



## کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

---

مرد خودخواه من

---

صبا حسینی

---

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

---

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

---

کانال تلگرام : @Roman4u

---

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

---

# مرد خودخواه من

صبا حسینی

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

## مقدمه

باسمه تعالی

خودخواه\_\_\_\_\_ است...

اما اگر لایق باشی تمام دنیا را فرش زیر پایت میکنند...

خودخواه\_\_\_\_\_ است...

اما اگر لایق باشی تمام خواسته هایش در تو خلاصه میشود...

خودخواه\_\_\_\_\_ است...

اما اگر لایق باشی آتش میزند هر آنچه با تو سر لج دارد...

خودخواه\_\_\_\_\_ است...

اما اگر لایق باشی برایت تبدیل به یک جمع ساده میشود...

و اینجا خانوم بودن چه زیباست برای مردی خودخواه، که در تمام دنیا فقط

یک نفر را عاشقانه میپرستد...!

(باتشکر از آقای فرزام منظری که لطف زیادی کردن و همچنین دوستان

عزیزم)

# مرد خودخواه من

## مرد خودخواه من

باسمه تعالی

با بهت زل زدم به دهن بابا...! یا امام زمان!! ینی...؟! بالحن معترض گفتم...  
\_اما بابا...

بابا درحالی که با پرستیژمخصوص به خودش گفت...  
بابا: درسا...! مگه تو نمیگفتی یه کاری که به رشتت بخوره؟! رشته تو جامعه  
شناسیه... با این کار میتونی خیلی راحت پایان نامت رو شروع کنی...  
با حرص گفتم...

\_بابایی...!!! اخه نگهداری یه پیرزن هاف هافوی بدخلق منضبت چه ربطی  
به رشته من داره؟! حداقل نگهداری بچه کوچیک بود باز یه چیزی... میتونستم  
پایان نامم رو درباره اصول نگهداری فرزند و تربیت...

بابا خیلی شیک و مجلسی جفت پا پرید وسط حرفمو با خونسردی گفت...  
بابا: به هر حال تو باید خودتو با شرایط وقف بدی... وقتشه یکم مستقل شی  
دخترم... و اگه یکم فکر کنی میفهمی سوژه خوبی میتونه برای پایان نامت  
باشه.

\_ولی بابایی...

بابا از روی صندلی چرخ چرخ کامپیوترم بلند شد و درحالی که از اتاق  
بیرون میرفت گفت...!

بابا: دیگه ولی و اما واگر نداره در سا... و سایلتم جمع کن فردا ساعته صبح باید اونجا باشی...!!!

و رفت از اتاق بیرون!!! ای من بمیرم راحت بشین شما!!! این شانس ریدمان منم که هیچ وقت یاری نمیکنه!! باغرغر پریدم رو تخت...! اه! مرده شور این رشته مزخرفمو ببرن که باید چه جاها که برم...! رفتم جلوی اینه و شروع کردم موهای فرفروی بلندمو شونه کشیدن... بدون توجه به حال چن دقیقه پیشم شروع کردم اواز خوندن...!

\_من یه پرندمممم!!! ارزو دارمممم!! تو یارمممم باشیییی!! من یه کوچی تگ و...!

داشتم ادامشو میخوندم که با صدای میترا جون که از تو اشپزخونه صدام میزد رسما خفه شدم!

میترا: درسا جان مامان...! بیا ناهار امادست.

\_اوادم میترا جونمممم!

و دست از شونه کردن موهام کشیدم و بقول سپی جنگل آمازونمو با کش بستم بالای سرم و رفتم ناهار! آخ جون ناهاررر!! تازه یادم اومد چقد گشمنه!

\*\*\*\*\*

در حال ناهار خوردن مدام چشمامو عین گربه شرک واسه بابا مظلوم میکردم، بلکه از تصمیمش منصرف بشه! ولی خب نشدک نشد! میدونستم بازم طبق شانس داغون بنده حرف بابا یکیه! یکمی از خودم بتعریفم! بنده درسا

امیریان! تک فرزند و تنها نوه دختری خاندان امیریان هستم! پدرم... نینی همین بابا جون جونی خودم که عاشق شدم!! داریوش امیریان! دارای بزرگترین شرکت صادرات و واردات اتومبیل! همون ماشین!! مامانم... میترا جون! البته چون باهم خیلی صمیمی ایم بهش میگم میترا جون...! گاهی میتی جون که در برخی مواقع پدرمو درمیاره! میترا جونمم متخصص زنان و زایمانه...! خودمم که چون عاشق رشته جامعه شناسی بودم رفتم تو کارهمین رشته که ای کاش هر دو تا لنگام شکسته بود و نمیرفتم! اصن از قدیم گفتن رشته کج به منزل نمیرسه!!! اون بار کج بود فک کنم!! خاک کربلا تو سرم که یه جمله حکیمانه ام بلند نیستم بگم!! خلاصه که من یه شکری خوردم گفتم بابایی من یه کاری میخوام که به رستم بخوره و بتونم روش پایان ناممو بنویسم! این بابای مام صاف رفت تو کار پیرزن و میرزن!! اخه یکی نیس بگه پدر جان من! به نظر شما به پرستیژ من میخوره برم نگهداری یه پیرزن زشت هاف هافوی بیرختو برعهده بگیرم؟! تازه میتراجون میگه بد اخلاقم هس!!! اووووففف! خدایا اون موقع که داشتی شازسویین بنده هات تقسیم میکردی، من کدوم گور ستونی بودم؟! با صدای پرتحکم بابا رشته افکار بیوتیفولم پاره شد...!

بابا: وسایلتو جمع کردی درسا؟

\_ الان میرم جمع میکنم بابایی!

مامان با ناراحتی که از چشمای میشی رنگش معلوم بود رو به بابا گفت...

مامان: حالا نمیشد اینجا نره داریوش؟

بابا: نه خانوم! درسا دیگه باید مستقل بشه...



مامان با ناراحتی سرشو انداخت زیر... همه میدونستیم حرف بابا یکیه...! حتی مامان تعریف کرده بود وقتی بابا عا شق مامان شده ولی مامان جواب رد داده بود بابا به زور مامانو زن خودش کرده بود!! ولی بعد از ازدواج مامان عاشق بابا شده بود! داستان عشقشون درست عین رمانا بود...!

در حال ناهار خوردن مدام چشم‌مامو عین گر به شرک واسه بابا مظلوم میکردم، بلکه از تصمیمش منصرف بشه! ولی خب نشد ک نشد! میدونستم بازم طبق شانس داغون بنده حرف بابا یکیه! یکمی از خودم بتعریفم! بنده درسا امیریان! تک فرزند و تنها نوه دختری خاندان امیریان هستم! پدرم... ینی همین بابا جون جونی خودم که عاشق شدم!! داریوش امیریان! دارای بزرگترین شرکت صادرات و واردات اتومبیل! همون ماشین!! مامانم... میترا جون! البته چون باهم خیلی صمیمی ایم بهش میگم میترا جون...! گاهی میتی جون که در برخی مواقع پدرمو در میاره! میترا جونم متخصص زنان و زایمانه...! خودمم که چون عاشق رشته جامعه شناسی بودم رفتم تو کار همین رشته که ای کاش هر دو تا لنگام شکسته بود و نمیرفتم! اصن از قدیم گفتن رشته کج به منزل نمیرسه!!! اون بار کج بود فک کنم!! خاک کربلا تو سرم که یه جمله حکیمانه ام بلند نیستم بگم!! خلاصه که من یه شکری خوردم گفتم بابایی من یه کاری میخوام که به رستم بخوره و بتونم روش پایان ناممو بنویسم! این بابای مام صاف رفت تو کار پیرزن و میرزن!! اخه یکی نیس بگه پدر جان من! به نظر شما به پرستیژ من میخوره برم نگهداری یه پیرزن زشت هاف هافوی بیرختو

برعهده بگیرم؟! تازه میترا جون میگه بداخلاقم هس!!! اووووففف! خدا یا اون  
موقع که داشتی شازسویین بنده هات تقسیم میکردی، من کدوم گور ستونی  
بودم؟! با صدای پرتحکم بابا رشته افکار بیوتیفولم پاره شد...!

بابا: وسایلتو جمع کردی درسا؟

\_ الان میرم جمع میکنم بابایی!

مامان با ناراحتی که از چشمای میشی رنگش معلوم بود رو به بابا گفت...

مامان: حالا نمیشد اینجا نره داریوش؟

بابا: نه خانوم! درسا دیگه باید مستقل بشه...

مامان با ناراحتی سرشو انداخت زیر... همه میدونستیم حرف بابا یکیه...!  
حتی مامان تعریف کرده بود وقتی بابا عاشق مامان شده ولی مامان جواب رد  
داده بود بابا به زور مامان وزن خودش کرده بود!! ولی بعد از ازدواج مامانم  
عاشق بابا شده بود! داستان عشقشون درست عین رمانا بود...!

طبق معمول رو گوشی خواب بود چون با دو تا بوق جواب داد!!

سپی: بهههه دری خانوم!!

\_ درد! دری عمته! من درسا جونم!

غش غش خندید و گفت...!

سپی: حقه! تا تو باشی اسم قشنگ منو از سپیده جون به سپی تغییر ندی!

\_ زارت! حالا چطوری؟ از اون داداش هیزت چه خبر؟!

سپی: زهرمار! سپنتا به اون خوبی...!

\_ بلی بلی!! در خوب بودنش که شکی نیست ولی همچین یه نمه هیزه!

سپی: بیشعور هیز چیه خاطرتو میخواد خو! اخرش این داداش من از دستت دیوونه میشه!

\_ خبه خبه! کم شر وور بباف! گمشو بیا دنبالم برسون منو درب کار وتلاش!

سپی: هوی! مگه من اژانس شخصی جنابعالیم؟! تازشم رخس من خراب میشه ازش کاربکشم!!

\_ گمشو سپی جان! همچین میگه رخس انگار لامبورگینی، صاف از فرانسه آوردن!! یه پراید زوار در رفتس دیگه باو! حیف اوپتیمای خوشگلکم که بابام بردتش کارواش!

سپی: خفه شو درسا تا نکشتمتست!! به رخس من میگی زوار در رفته؟! به... نزا شتم حرفشو تموم کنه و با خنده گفتم...

\_ دقیقه دیگه با رخس زوار در رفتت جلو خونمونی عشقم!!

و مهلت ندادم و زرتی قطع کردم!! ساکمو درحالی که یه د ستم به کمرم بود از پله های خونمون بردم پایین! هرکی ندونه فک میکنه دوجبن بچه تو شکمم!! از فکرای خودم خندم گرفت و، ساک رو گذاشتم پایین! میترا جونو دیدم که با چشمای اشکیش زل زده بهم!! منم که بسی کشک!! زرتی پریدم ب\*غ\*لش و کلی گریه کردیم که البته با صدای محکم بابا آبغوره گیریم نصفه موند!!

بابا: دیرت میشه درسا! سپیده پشت دره...

به بابا نگاه کردم... درسته هیچ وقت نشون نمیداد ولی همه میدونستیم قل\*ب\*ش چقدر مهربونه... طاقت نیازم و عین شامپانزه ها پریدم ب\*غ\*لش

و شروع کردم به آب رسانی!! خلاصه با بوق سپیده دویدم پایین و دیدم بهبه!!! آق سپنتا هم هس!! البته با رخس سپی نیومده بودن! بلکه با بنز سپنتا خان اومده بودن!! رفتم نشستم عقب... سپنتا خیلی باادب سلام کرد و منم جواب دادم! ولی از آینه ماشین به سپی چن تا چشم غره توپ رفتم که دیگه ازاین غلطاً نکنه!! این سپنتا خان هم دکی بود ینی دکتر روانشناس بود و از همین رو هم به حقوق ملت خیلی احترام میذاشت و خعلی اروم رانندگی میکرد و سبقت مبقتم که اصن تو کارش نبود! خلاصه که اینطوری شد ما ساعت رسیدیم خونه خانوم شاکری! همون پیرزن غرغروی خودمون! رو به سپنتا گفتم...

\_دستون درد نکنه ممنون آقای محمدی!!

عمدا روی آقای محمدی تاکید کردم که اخماش رف تو هم!! خخخخ چقد خبیثم من اخه! خو چیکار کنم همش دلم میخواد سر به سرش بزارم! بهش نگاه کردم اخماش بدجوری رف تو هم! چشمای قهوه ای، مو و ته ریش خرمایی، هیکل توپ ورزشکاری! در کل جذاب بود ولی خب همچین به نمه پاستوریزه! با اخم رو بهم گفت...

سپنتا: خواهش میکنم! وظیفه بود درسا خانوم!!!

درسا خانوم و درد! هی من هیچی نمیگم اینم از رو نمیره! سپیده رو از آینه دیدم که ل\*ب\*شو گاز میگیره تا نخنده! ای زهر مار!! سنگ قبر خودتو و داداش

عتیقتو با هم شستشو بدم الهی!! یه چشم غره واسه سپی رفتم و با حرص گفتم...

\_به هر حال ممنون! خداافظ سپی!

و پیاده شدم و در بنز مامانیشو با حرص کوبیدم به هم! اییییش! برگشتم طرف خونه خانوم شاکری که با دیدنش یه سخته ناقصورد کردم! خونه نبود که! کاخ هم بگی کم گفتم! عین معبد خدایان هامون بود لامصب! رفتم جلو و دستمو گزاشتم رویکی از زنگ هاش! ازین زنگا که تو فیلما داشتن، داشت!!! از اینا که میگه دینگ دنگ دونگ! دینگ دنگ دونگ!! یه آقای اومد درو باز کرد... بهش میخورد باغبونی، چیزی باشه! چون تو دستش ازین قیچهای باغبانی بود!! خلاصه پیرمرده یه نگاه بهم کرد و گفت...

پیرمرده: با کی کار داری دخترم؟

به قیافش میخورد مهربون باشه! دیگه بیخیال انالیز شدم که الان نگه دختر مردم هیزه! جواب دادم...

\_سلام. با خانوم شاکری کار دارم...! پرستار هستم...

یه نگاه به بار و بندیلیم کرد و گفت...

پیرمرده: دنبالم بیا...

عین جوجه اردکی که دنبال مامانش راه میفته، دنبال پیرمرده راه افتادم! خونه... نه ببخشید کاخشون خیلی خوشگل بود...! هی چن تا خدمتکار خانوم از اینور میرفتن به اونور هی از اونور میرفتن به اینور! یکی نیس بهشون بگه ناموسا شما که این همه خدمه دارین دیگه واسه چی اگهی زدین بیرون که به یک پرستار جهت نگهداری... با حرف پیرمرده دست از تفکرات مهمم کشیدم...!

پیرمرده: مستقیم این راهرو رو برو دا خل دخترم...! ا تا ق خانوم انتهای راهروست!

و به راهرو اشاره کرد! کلمو به نشونه اوکی تکون دادم و گفتم...  
\_بله ممنون.

چمدونمو برداشتم و رفتم تو راهرو...! حس خانه به دوشا بهم دست داده بود! از بس که این همه راه اومده چمدون بی صاحبم کشیدم همراه خودم! آخ کجایی داریوش امیریان که دخترت حمال شد رفت! به انتهای راهرو رسیدم و همونجوری که پیرمرده گفت رفتم جلوی در گنده و قهوه ای که اونجا بود...! در زدم که یه صدای زنونه ای گفت...

زنه: بفرمایید!

صدا خیلی با صلابت و محکم بود! خدا بخیر کنه! رفتم تو! ایندفعه چمدونو پشت در گذاشتم! تو که رفتم دهنم باز موند! یه اتاق گنده که در و دیوارش از عکسای شاهانه و با صالت پر شده بود! تیپ اتاقم سنتی بود! اوق! اینجا رو کاغذ دیواری بزنه توپ میشه! اینا چیه به در و دیوار اویزون کردن! چشمم افتاد به پیرزنی که روی صندلی سلطنتی نشسته بود و داشت با جدیت منو ورنداز میکرد! یا امام سیزدهم!!! به قیافش نگاه کردم...درسته پیر بود ولی خیلی خوشگل و ترو تمیز بود و معلوم بود جوونیش خیلی خوشگل بوده...! دلو به دریا زدم و گفتم...

\_سلام...! خانوم!!!

خانومو با مکث گفتم! خانوم با مکث گفت...

خانوم: سلام. اسمت چیه؟

\_درسا امیریان هستم...!

خانوم: میدونی برای چی اینجا اومدی؟!

نه جون تو نمیدونم! همینجوری گفتم بند و بساطمو بردارم پیام یه چن وقت

اینجا چتر بندازم دور هم بخندیم!! خب لابد میدونم دیگه!

\_بله!

خانوم: خوبه! هر پرستاری که اومده اینجا دوروز بیشتر دووم نیاورده! به هر حال

میتونی شانستو امتحان کنی!

بااین حرفش فکم افتاد صاف کف اتاق! مگه چیکارشون میکنه؟! نکنه تو گونی

مینداختتشون بعد از سقف آویزون میکرده و با دسته بیل میزدتشون؟! ینی

توهم تا چه حد؟! مگه مرض داره اخه پیرزن بیچاره!!

\_بله...

خانوم: اتاق طبقه بالاست! ماهی یه بارم میتونی بری خونت!!

زارت! انگار میخوام اورانیوم غنی کنم! میخوام توی مامانیو نگه دارم دیگه باوا!

چشمی گفتم و اودمم بیرون... یه راست راه طبقه بالا رو رفتم...!

\*\*\*\*\*

"مرد خودخواه من"

با نیش باز زل زده بودم به اتاق روبروم!! نمنه؟! واقعا این اتاق گوگولی مال منه؟! چه سری چه دمی عجب پایی! از ذوق زیاد چمدونو وسط اتاق ولو کرده بودم و داشتم اتاق دخترونه روبرومو آنالیز میکردم...! یه اتاق با دکوراسیون سفید و طلایی! اصن آدم به در و دیواراش نگاه میکرد انرژی میگرفت...! یه تخت دونفره طلایی گوشه اتاق... یه میز عسلی کنارش...! یه میز تحریر بزرگ سفید با یه کمد عسلی ام کنج اتاق بود... یدونه فرش سفید، طلایی ام که طرحش گل های ریز میخک بود وسط اتاق انداخته شده بود! وای عاووولیههه!! سریع در اتاق رو بستم و لباسا و وسایلمو از تو چمدون درآوردم و تو کمد گذاشتم... لپ تاپ خوشگل اپلمم گذاشتم رو میز تحریر! دست به کمر وسط اتاق ایستادم و گفتم...!

\_از اتاق خودم که بهتر نیس!! ولی خیلی قشنگه!!!

رفتم رو تخت دونفرش... بووووممم!!! افتادم روش! آخییش! هی به میتراجون و بابا میگفتم واسم تخت دونفره بخرنا!! ولی خب بابا که در اکثر موارد یه، چشم غره خوشگل میرفت! میتراجونم ل\*ب\*شو گاز میگرفت و میگفت هر وقت شوهر کردی ازاین غلطا بکن درسا جان!! وای!!! نکنه الان شوهر کردم؟! پس شویمان کو؟! ای خاک تو سر خیال پردازت درسا!! از فکر و خیالات شوهر و این چیزا اومدم بیرون و رو تخت گندم به ثانیه نکشیده لالا کردم!!

\*\*\*\*\*

\_خانوووووم!! خانوووووم!! خانوووووم!!!



اههههه! این کیه هی خانوم خانوم میکنه نمیزاره یکم بکپیم! اصن میترا جون نیس مگه؟! اصن مگه...!! یهو یادم اومد بنده خونه خانوم شاکری هستم! آخه یه آدم چقدر توهم پرداز؟! خودمو جمع و جور کردم و یه، شال گزاشتم...رفتم درو باز کردم... چشمم افتاد به یه دختر حدودا ساله! انقدم ناز بود! همبنجوری داشتم نگاهش میکردم که سرشو انداخت پایین و گفت...

دختره: ببخشید خانوم...! خانوم بزرگ گفتن برنامه روزانه رو براتون بیارم...

ای جونم! یه لحجه تقریبا گیلکی داشت! با مهربونی گفتم...

\_ خانوم چیه بابا!!! درسا صدام کن!!

دختره سرشو آورد بالا!، چشماش شده بود قده دو تا نعلبکی! با خنده گفتم...

\_ چرا اینجوری شدی؟! خب اسم من درساس دیگه!

دختره کم کم تعجبش محو شد و با یه نمه لبخند گفت...

دختره: ولی خانوم...!

\_ ای خانوم و...!! میگم من درسام دیگه! درسا صدام کن!

دختره خندش گرفت و همونجوری تو حالت تعظیم نیمه خم و نیمه راست گفت...

دختره: ولی آخه خانوم بزرگ دعوا میکنه...!

\_ خانوم بزرگ چیکار داره بابا!، من میخوام اسممو صدا کنی! اصن اسم تو چیه؟!

دختره که از لحن من هم تعجب کرده بود هم خندش گرفته بود گفت...

دختره: من اسمم مریمه خانو...!!

خودش فهمید و جملشو ادامه نداد و بجاش، گفت...!

دختره: درسا جون!!!

با لبخند انگار کل دنیا رو فتح کرده باشم با ذوق گفتم گفتم!

— آفریین!!! آفریین مریم جوووون!! چه اسم قشنگی داری! از این به بعد من و

تو دوستیم! منم که اینجا کسیو ندارم!

دختره: چشم درسا جون!

— حالا بگو ببینم این برنامه روزانه چی چی هس؟!!

مریم یه تابلو برد گنده رو از کنارش بلند کرد و رو بهم گرفت و گفت...

مریم: اینه درسا جون! اینا کارای روزانه ایه که باید انجام بدی!

— اها اوکی عشقم!

مریم یه خنده ریزی کرد و منم یه چشمکی بهش زدم... و بعد رفت پایین.

او مدم تو اتاق و به تابلوی برد نگاه کردم که فکم شد مماس با روفرشی اتاق!!

شروع کردم به خوندن...

— ساعت تا صبح صبحانه و ورزش صبحگاهی به همراه خانوم بزرگ! ساعت

تا صبح قرص های خانوم بزرگ!! ساعت تا آماده کردن سالن موسیقی و کتابخانه

ی خانوم بزرگ!! ساعت ونیم تا ناهار خوری! ساعت تا استخر درخانه به همراه

خانوم بزرگ!! ساعت تا استراحت! ساعت تا شام خوری! ساعت خواب!!

با خوندن برنامه حس این سربازایی که اولین روز سربازیشونه و هیچ خبری از

قوانین ندارن بهم دست داد!! مگه پادگانه آخه؟! صب، کله سحر، هنوز مرغ

و خرو سا خوابن ما پا شیم تلک تلک ورزش صبح گاهی بکنیم؟! مرد شور هر چی ورزشو ببره! ساعتی صاب!! ینی، ساعت خانوم بزرگ قرص میخوره؟! چن تا قرص هس مگه؟! ساعت وایستم سالن موسیقی و کتابخانه واسش آماده کنم؟! بیکارم من عایا!! اون تا استخر رو دیگه کجای دلم بزارم؟! لابد هر روز باید تو استخر غریق نجات بشم برم خانوم بزرگو از کف استخر عین سوپرمن نجات بدم!! درحالی که خودم دوزار از شنا سرم نمی شه!!! جمیعا دو تا سطل خاک تو سرتون با این برنامه طراحی کردنتون!! بیخود نبوده پس هر کی میومد اینجا به دوروز نرسیده فراری میشد!! آدمو لای گیوتین بزارن بهتره که! اووووففففف! لعنت به هر چی پایان نامست تو دنیا!!

\*\*\*\*\*

مریم: اینجا هم آخرین سالن، سالن غذاخوریه درساجون...! به سالن گنده روبروم نگاه کردم که یه میز اندازه ی کله من اون وسطش بود و یه عالمه صندلی سلطنتی دورش چیده شده بود! روز ونیم از بودنم تو این خونه میگذشت و الانم ساعت یه ربع به صبح بود که پا شدم با مریم پیام جاهای خونه رو یاد بگیرم!! امروز اولین روز کاریمه خیر سرم! یه صدای زنگی از پایین اومد که مریم دست پاچه گفت...

مریم: بریم درساجون... بریم پایین وقت صبحانه خانومه... واه؟! همچین داد زد بریم درساجون گفتم میخوایم اورانیوم غنی کنیم! صبحونه خوردن که انقد زنگ و زونگ نداره!! از اونجایی که مریم مسئول آشپزخونه بود

رفت تو آشپزخونه و منم رفتم گوشه حال وایستادم! در اتاق خانوم چون که روبروی پذیرایی بود کم کم داشت باز میشد!! یه جوری استرس داشتم!! هر لحظه حس میکردم الان عین این فیلم جنایا چن تا سرباز مشکی پوش با تفنگ پرن جلوم و بگن: بووووم!! (صدای گلوگه بود!!) شما محاصره اید از جاتون تکنون نخورید! دستا بالا... شورتا پایین!! ببخشید بیت دومش اشتب شد! برخلاف تفکرات مزخرف من خانوم بزرگ در اتاقشو باز کرد و خیلی خرامان خرامان اومد بیرون و پشت میز سرو صبحانه نشست! کنارش نشستم و گفتم...

\_سلام خانوم بزرگ. صبحتون بخیر.

نگاه مغرور ولی، در عین حال مهربونشو بهم انداخت و گفت...

خانوم بزرگ: سلام دخترم! صبح توهم همینطور!

یه نگاه به کره و غسل و بقیه مخلفات میز انداخت و رو به من ادامه داد...

خانوم بزرگ: کارد و چنگال رو بده به من دخترم!!

جانمم!! با کارد و چنگال میخواد بخوره؟! دسره مگه؟! عایا خانوم بزرگ دست ندارد؟! عایا زبونم لای دندون جلویم، معلول است؟! بدون اینکه یه لحظه به این مخ معیوب خودم فشار بیارم و بفهمم اینجا خونه خراب شده خودمون نیس رو به خانوم جون گفتم...!!

\_بینی خانوم جون!! کارد و چنگال چیه!! صبحونس دیگه بابا!!

خانوم جون در عرض ثانیه سرشو بالا گرفت و چشمای قد هندونه مشهیدیشو انداخت تو چشای میشی رنگ دلربای من!!! اه! باز من این هندونه و خربزه رو

باهم قاطی کردم!! وای هندونه رو بیخی خانوم بزرگو بگیر!!! با تعجب و یا همون ابعاد چشمای عسلی رنگش رو بهم گفت...!

خانوم بزرگ: بیخی؟!!

با یه لبخند مزخرف گفتم...

\_بنی...! چیزه...! منظورم اینه که...! بیاین بخوریم اصن ولش کنین!!

و بیخیال گندی که زدم!، خعلی ریلکس شروع به خوردن صبحانه کردم!!!

بعد از صبحونه جمیعا مشرف شدیم طرف سالن ورزش!! خانوم بزرگ که جوری دمبل میزد یکی نمیدونست فک میکرد یه مردک سییلو جلوشه تا خانوم بزرگ!! راز جوون موندن و زیباییش همینه دیگه! درحالی که روی تردمیل بود گفت...

خانوم بزرگ: ورزش از مهم ترین غذاهاى روحه...! روهام هم بر این اصول بزرگ کردم!!!

جان؟! روهام کیه؟! حس کنجکاوی بدجوری داشت قلقلکم میداد ولی خب هر جور شده کنترلش کردم و گفتم...!

\_بله حتما همینطوره!!

\*\*\*\*\*

یه دستم رو کمرم بود که انگار با تبر افتادن تو جونش! اون یکی دستم رو پیشونیم که ازش عین آبشار نیاگارا عرق میریخت!! اووووففف! خدایا!!!!!! من چیز مرغ خوردم!!! پدرم در اومدد!! از صب تا حالا که شبه دارم عین الاغ

خانوم بزرگ دیگه علاوه بر چشمش، دهنشم شده بود اندازه ی غار حرا!! یکم همینطوری با بهت نگام کرد یهو... یهو... یهو از خنده منفجرررر شد!!!

دلشو گرفته بود عین این بچه های ساله که قلقلک شون داده با شی میخندید!!!  
گفتم الان پاره میشه پیرزن بیچاره میمونه رو دستم!!! با نگرانی گفتم...  
\_ خانوم بزرگ خوبین؟!!!

به، سختی خندشو کنترل کرد وگفت...!  
خانوم بزرگ: وای دختر! خدا بگم چیکارت نکنه! خیلی وقت بود اینطوری  
نخندیده بودم!!

و دوباره پاشید از خنده!!! ای بابا! من دلکم مگه؟! ساعته داره به من میخنده؟!  
بیخی بابا همین که اون خانوم بزرگ اخمو و با صلابت نیست و داره غش غش  
میخنده خودش کلیه!! سعی کردم نهایت التماس تو صدام با شه!! روبه خانوم  
بزرگ که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفتم...!

\_ بعله! ایشالله همیشه بخندین!! فقط بیاین این برنامه روزانتونو اون طوری که  
من میگم درست کنین! به جون تا بچم پشیمون نمیشین!!  
خانوم جون دوباره حدود نیم ساعت بدون ترمز با دوتا نیم کلاج یه سرههه  
خندید و بعد از اینکه خندش تموم شد گفت...!

خانوم بزرگ: همین برنامه چه مشکلی داره مگه دخترم؟!  
ای بابا!!! شما بگو چه مشکلی نداره!! پدر من داره درمیاد ایشون تازه میفرماید  
چه مشکلی داره؟!!! خو سرتاپاش مشکله دیگه!! با یه حالت التماس آلودی رو  
به خانوم بزرگ گفتم...!

— خانوم بزرگ جونمممم!!! حالا شما یه بار به حرف من گوش بدین، مطمئن باشین زیانی نداره...

خانوم بزرگ بعد از چند دقیقه خعلی متفکر گفت...!  
خانوم بزرگ: باشه! شاید یکم تغییر یا برداشتن این نوع برنامه به صلاحمون باشه دخترم!!

آخ جووننن موافقت کرد!

— خانوم بزرگ میشه منو درسا صدا کنین؟!  
تک خنده ای کرد که لپ هاش چال رفت!! آخ جون خانوم بزرگم مثل میترا جونم لپ هاش چال میره!!

خانوم بزرگ: با شه در سا جان! من هیچوقت نتونستم دختری به دنیا بیارم... تا پسر آوردم که بعد از فوت حاج کاظم همسرم از ایران رفتن... بعد از حاجی خیلی تنها شدم... دختریم نداشتم که همدم تنهاییام شه... تو جای دختر نداشتم درسا جان...! امروز بعد سال تو منو دوباره خندوندی...!

با ذوق در حالی که از احساساتی شدن زیاد چن تا قطره اشک از گونم سرازیر میشد، پریدم ب\*غ\*ل خانوم بزرگ و چند تا ماچ آبدار از اون لپ های نرم و گوشتیش که منو دلتنگ مامان میترا میگرد، کردم...

— الهی قربونتون برم خانوم جون اصن از این به بعد من دو تا مامان دارم!! یکی میترا جونم ینی همون مامان میترا! یکیم...

خانوم بزرگ: به منم بگو خانوم جون!!! رهامم اینطوری صدام میکنه!  
آخرش من کشف میکنم این رهام کیه!! با ذوق ادامه دادم...



—چشممم! یکیم خانوم جونم!!

خلاصه با خانوم جون کلی گپ زدیم...! خانوم جون از خاطرات دوران جوونیش تعریف کرد، منم از شیطنت هایی که تو دانشگاه میکرد!! بلاخره ساعتشب قرصای خانوم جونو بهش دادم و رفت که بخوابه... منم که از خستگی داشتم میمردم... بھویاد پایان نامم افتادم! باید همین روزا یه موضوع خوب براش پیدا کنم و شروع کنم... سریع پریدم طبقه بالا تو اتاقم و بقول سپی جیش ب\*و\*س لالا! آخ گفتم سپی، دلم واسش یه ذره شده یادم باشه فردا یه زنگ بهش بزنم...!

\*\*\*\*\*

نصفه شب با یه سروصدایی از خواب پا شدم... وایییی! نکنه دزد اومده؟! اهه! آخه این خونه انقد نگهبان داره چطوری میتونه دزد اومده باشه؟! واییی چه میدونم لابد یه جوری اومده دیگه!! دنبال شالم گشتم... پووففف! تو این جنگل آمازون مگه میتونم شال پیدا کنم؟! بعد از کلی کشمکش بلاخره یه شال پیدا کردم و خواستم پیام بیرون بینم چه خبره که... گرووووووپ!!!! افتادم زمین! ای خاک تو سرم کنم! با این روال پیش برم دزده زودتر پیدام میکنه!!! خلاصه بعد دقیقه جنجال با خودم و درونم بلاخره اومدم از اتاق بیرون!! حس این پلیس مخفیا بهم دست داده بود!!! حالا یکی نیست بهم بگه دقیقاً چیم شبیه پلیس مخفیه؟! شلوار خونگی کرم! یه تیشرت تنگ نارنجی!! شال تور توریه قرمز!!! با این وضع زاقارتم میرفتم تالار عروسی فر میدادم بهتر

بود!! بیخیال تیپ و این چیزا شدم و خواستم از پله ها پیام طبقه پایین که یه صدایی عین پچ پچ از طبقه بالای سرم شنیدم!! خونه کلا طبقه بود... طبقه اول که خانوم جون بود... طبقه دوم که من بودم... ولی طبقه سوم...! هیچوقت اونجا نرفته بودم... به گمونم صدا از همونجا بود!! راهمو به سمت طبقه سوم کج کردم!! از پله ها رفتم بالا...! قل\*ب\*م داشت میومد تو حلقم!! یهو یه جنی، چیزی نباشه اون بالا بخورتم!! بیخیال این فکرای بیخودم شدم و پله های راهرو تموم شد...! یه راهروی بزرگی بود عین طبقه دوم! به صورت زیکزاک اتاق بود...! رفتم جلو تر که کنار یکی از اتاق ها یه سایه ای دیدم!! دلم داشت میترکید!! یه قدم رفتم جلو تر که سایه برگشت طرفم و... من چنان جیغی زدم که ستون های خونه به لرزه دراومدن!!! سایه که حالا تشخیص دادم سایه یه پسر بود سریع دوید و از پشت سر دهن منو گرفت تا صدام بیرون نیاد...! وای دستش چه بوی خوبی میده!! ای خاک تو سرم که تو این گیر و دارم دست از هیز بازیم برنمیدارم!! همچنان تقلا میکرد که دستشو از رو دهنم بردارم... ولی انقدر محکم گرفته بود که یه تکونم نمیخورد!!! ماشالله چقدر زور داره نره غول!! قیافشو نمیدیدم ولی صدام نفسای عصبیشو از پشت سرم میشنیدم... بالاخره صداش دراومد...

پسر: دهن تو ببند! چرا جیغ میزنی؟!

پسره انتر بی شعور!! نصفه شبی اومده تو خونه مردم دزدی از من میپرسه چرا  
جیغ میزنی!! پس پا شم برات بندری بر\*ق\*صم؟! خجالتم نمیکشه پسره دزد  
زشت!!!

\_دو...! اودد...! ددالدد...! دمیدشی؟! پدله!! اندر!! ودم دنتنن!!! دسددو  
بددالللل!!!!

چون جلوی دهنمو گرفته بود نمیتونستم در ست و حسابی حرف بزنم!!! دیگه  
نفسم داشت میگرفت...! از بیچگی آسم داشتم... الانم نفس کم آورده بودم...  
دیگه داشتم خفه میشدم... دستمو از روی دست پسره که دهنمو نگه داشته بود  
برداشتیم و گلوم رو گرفتیم... واقعا حالم داشت بد میشد... که دست شو از رو  
دهنم براشت...! یه نفس عمیق از ته دل کشیدم... خداروشکر اسپره لازم  
نشدم... نفسم که بالا اومد برگشتم پشت سرم تا ببینم کدوم دزد خری بود که با  
دیدن پسر رو بروم لال شدم!!! این... این بود؟! تازه تونستم آنالیزش کنم...!  
پسری جلو روم وایستاده بود که تو خوابم نمیشد تصورش کرد!! اصن یه لحظه  
باخودم گفتم منو این همه خوشبختی محالهییه!!! محالهییه!!! به پسره نگاه  
کردم... چشمای عسلی خوشرنگ، بینی کوچیک و قلمی، لبای برجسته  
خوشرنگ، ته ریش کم و اخمی که رو صورتش بود جذبش رو صد برابر  
میکرد...! موهاش مشکی و ل\*خ\*ت بود... اونقل ل\*خ\*ت که از همینجا هم  
میشد تشخیص داد چون یه تکه از موهاش روی پیشونیش ریخته بود...! شلوار  
جین مشکی پاش بود همراه یه تیشرت تنگ و چسبون مشکی که اندام فوق  
العادشو بیشتر به نمایش میذاشت...! بازوهای عضله و سینه ستبرش تو تاریکی  
هم حسابی تو چشم بود...! گردنبندی با پلاکی که انگار شبیه آرم عقاب بود به

گردنش آویزون بود و توان تاریکی برق میزد! دستبند چرم قهوه ایم تو دست را ستش تو چشم میزد...! باورم نمیشد!!! بار الهی!!! چه دزد بیبی فی سی؟! به جان خودم الان ازش خواستگاری میکنم خودم!!! مگه همش مذکر جماعت باید پا پیش بزارن؟! آخه یه بشر چقدر خوشگل؟! چند ثانیه مات و مبهوت داشتم نگاهی میکردم ولی بعدش به خودم اومدم و تو ظاهر مغرور درسا امیریان فرو رفتم! دقیقا عین بابام...! الان من عین غاز با دهن باز نگاهش کردم فک میکنه چه خبره! با لحن عصبی رو بهش گفتم...

\_تو... تو خونه ما چیکار میکنی؟!

عصبی تر از من با صدایی بم و مردونه داد زد...

پسره: اینو من باید بیرسم نه تو!!

با این حرفش جاخوردم...! خواستم چیزی بگم که برق روشن شد و خانوم

جون رو دیدم که با صدایی نگران گفت...

خانوم جون: اینجا چه خبره؟!

با حرص خواستم ماجرا رو واسه خانوم جون توضیح بدم که پسره با دیدن

خانوم جون گره اخمهای واموندشو یکم باز کرد و آروم گفت...

پسره: خانوم جون...!

خانوم جونم چند تا قطره اشک از چشمش پایین ریخت و گفت...

خانوم جون: رهام جان...!

و محکم پرید و پسره رو ب\*غ\*ل کرد!!! جانمممم؟! رهام جان؟! این دزد  
 نیس مگه؟! ینی... ینی این روهامه؟! این همونیه که خانوم جون گفت رهام  
 صدام میزنه خانوم جون؟! همونی که خانوم جون میگفت با اصول ورزش و  
 غذای روح و اینا بزرگش کردم؟! همونی که من داشتم از فوضولی میبردم تا  
 بفهمم کیه؟! ینی این جیگر روهامه؟! اصن این روهام کیه خانوم جون؟!  
 دست از فکرهام کشیدم و به فیلم هندی رو بروم نگاه کردم!!! خانوم جون با  
 گریه درحالی که تو ب\*غ\*ل روهام بود گفت...

خانوم جون: کی میخوای این بازیو تموم کنی روهام؟ کی این بقول خودتون  
 عملیاتتون تموم میشه؟

بله؟! بازی چیه؟! عملیات کجاس؟! روهام خانوم جونو محکم تر ب\*غ\*ل  
 کرد و گفت...

روهام: تازه یه سرنخ پیدا کردیم خانوم جون... دعا کن موفق شیم...!  
 و دوباره خانوم جون گریه هاش سر گرفت...! منم که اون وسط نقش هویجو  
 ایفا میکردم!!! با لحن اعتراض آمیزی گفتم...

\_خانوم جون میشه به منم بگین اینجا چه خبره و ایشون کیه؟!  
 و انگشت اشارمو گرفتم سمت روهام!! از ب\*غ\*ل هم جدا شدن! چه عجب  
 بابا! قشنگ گزاشتین من احساس شلغم بودن بهم دست بده بعدش تازه  
 بفهمین منم اینجام!!! اخمای رو هام دوباره رفت توهم! به درک!! پسره  
 بیتربیت، انتر، خودخواه، دزد!!!! خانوم جون اشکاشو از روی گونش پاک کرد و  
 گفت...

خانوم جون: آره عزیز دلم...

به روهام اشاره کرد و گفت...

خانوم جون: این پسر روهام منه! نوه من و فرزند آخرین پسر...! برات تعریف کردم که بعد از فوت حاجی همه رفتن خارج... اون موقع روهام سالش بود...! وقتی سال بعدش واسه تعطیلات عید اومد پیشم خواست پیشم بمونه... منم خیلی دوشش داشتم... روهام از وقتی بعد از سالگی پیش من بزرگ شده... انقدر بزرگ شد که الان سالشه...! انقدر بزرگ شد که الان جزو پلیس اینترپل ایرانه...! حدود یک سالم هست که درگیر یه پروژه ایه... دوماه پیشم رفت سر همون عملیات بقول خودش فوق سریشون و الان برگشته... خیلی دلتنگش بودم... به کل زمان و مکان فراموش کردم درسا جان!

چییییییی؟! از بس هنگ کرده بودم بدون حرف زده بودم به دهن خانوم جون!!! ینی این روهام جزو پلیس اینترپل ایرانه؟! پلیس بین المللی؟! یا خود خدا!!! خانوم جون با دیدن قیافه من خندش گرفت ولی روهام اخمش غلیظ تر شد!!! خانوم جون برگشت سمت روهام و گفت...

روهام: روهام جان... اینم درسا گل دختر منه...! این دختر اندازه ی خودت واسم عزیزه... به عنوان پرستار اومد ولی شد همدم دل من... بعد از سال من دوباره صدای قهقهه خونه رو برداشت... از همون خنده هایی که بعد حاجی دیگه اثری ازشون نبود... درسا فقط پرستار من نیس، دختر گل منه...!

من و روهام همزمان با هم طوری که خودمونم فک نکنم صدای همو شنیده باشیم گفتیم...!

—خوشبختم!!—

البته من تمایل زیادی داشتم به اینکه بگم بدبختم!!! ولی متاسفانه ترسیدم با اون هیکل دو تنیش بزنه کتلتم کنه!!! خانوم جون با لبخند گفت...  
خانوم جون: خب دیگه برین بخوابین ساعت صبحه!!!

—شب بخیر خانوم جون...!

خانوم جون: شب بخیر درسا جان.

و او مدم پایین که دیدم رو هامم داره دنبالم میاد!! یا امام هیجدهم!!! نیاد یه گوشه بگیرتم خفتم کنه، بعد بهم ت\*ج\*ا\*و\*ز کنه؟! منم خل میزنم! خب رو هام واسه چی میخواد بیاد به من ت\*ج\*ا\*و\*ز کنه آخه؟! نه دقیقا چه دلیلی داری پلیس مملکت بیاد به من ت\*ج\*ا\*و\*ز کنه؟! ولی خب اگر بخواد همچین کاری کنه بنده دیگه با هیکل این غول فردا زنده نیستم!!!! هییییی!!! من دیگه واقعا امشب شیش میزنم!! خب پس آخه چرا داره میاد دنبال من؟! پیچیدم سمت اتاق خودم و رفتم تو اتاقم و وقتی خواستم درو ببندم از لای در دیدم که رو هام رفت تو اتاق روبرویی!!! اوه اوه!! همون اتاقی که درش قفل بود!! پس مال این اخوی گرام بودش!! خلاصه برگشتم و با فکر جذبه این جناب رو هام خان خوابم برد...!

\*\*\*\*\*

اهههه! یه بار همیشه درست و حسابی من بخوابم... بدون هیچ خرمگس مزاحمی!!! این رو هامم اومده دیگه تکمیل شدن خرمگس ها!!! با غرغر پا شدم

و یه بلوز شلوار آستین بلند پوشیدم و یه شالم انداختم رو سرم! پوووففف! فقط حجابو کم دا شتیم که به لطف حضور رو هام خان اوکی شد! خوا ستم از در پیام بیرون و یکم فحش بدم به این رو هام (البته تو دلم!!!) که چرا انقدر بلند، بلند حرف میزنه که از اونجایی که رگ فوضولی مخصوص به درسام بالا زده بود گفتم پشت در اتاقش فال گوش وایستم!! رفتم پشت در اتاقش و سرمو چسبوندم به در اتاق!! صدای مکالمش انقدر بلند بود که راحت میشد از فرسخیم میشد شنید! چه برسه به اینکه من کلمو چسبوندم به در!! انگار داشت با تلفن حرف میزد... بادقت گوش دادم!...

رو هام: این دیگه چه صیغه ایه؟! .....

رو هام: آره، آره. من گفتم مسئولیت این پرونده رو خودم برعهده میگیرم ولی.... ..

رو هام: کدوم دختری حاضر میشه ماه بیاد با من عقدکنه به واسطه نزدیک شدن به اون شروین وکتی احمق و دار و دستشون؟! .....

رو هام: خودت یه کاری بکنش عرشیا... ..

رو هام: پووووففف! سرهنگم وقت گیر آورده ها... من کیو پیدا کنم بهش بگم دختر خوب تو بیا با بنده ماه عقد کن تا با کمک تو به اونا نزدیک شیم!! به نظرت کدوم دختری همچین کاری میکنه؟! مگه عقلشو خورده؟! .....



روهام: من نمیدونم زنگ زدم تو یه کاری کنی...! بعد تو از من میپرسی؟!

روهام: خيله خب. بينم چيکار ميتونم بکنم... فعلا خدا حافظ.

والااااایییی!!! از چیزایی که شنیدم هیچکدومش باورم نمیشد...! ینی واقعا عملیات شون انقدر مهمه که روهام باید با یه دختر ازدواج کنه که به واسطه اون به هدفشون نزدیک تر بشن؟! صدای روهام دیگه نیومد! از در فاصله گرفتم و جلوی در اتاقش به حالت متفکر ایستادم...! همینطوری داشتم به چیزایی که شنیده بودم فکر میکردم و اصلا به این توجه نداشتم که من چرا عین درخت چنار پشت در اتاق روهام ایستادم؟! تو همین گیر و دار بودم که یهو... در اتاق روهام باز شد...!

دو تا چشم عسلی مقابلم قرار گرفت!! ؟!؟!! تازه کشف کردم، چشمای عسلی این بشر به خانوم جون رفته!! همینطوری عین بز زل زده بودم به رهام که با اخم هایی درهم بهم نگاه میکرد! با صدایی عصبی و یکم متمسخر گفت...

روهام: پشت در اتاق من چیکار میکنی؟!

بااین حرفش از حالت کما(همون قصیه بز و زل زدن و این حرفا!!!) بیرون اومدم و روبه روهام با یکم من و من گفتم...!

\_\_من...!! من...!! داشتم از اینجا رد میشدم!!!

ارواح عمم!! و خـــــلـــــی شیک و مجلسی از کنارش رد شدم و مستقیم  
اوادم اتاق خودم تا به ادامه فک کردنم برسم... البته بدون گند زدن!!

\*\*\*\*\*

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم به موضوع پایان نامم فک میکردم... پوووففف! روزه دارم بهش فک میکنم ولی فقط به یه نتیجه کوفتی میرسم!! نتیجه ای که نمیدونم واقعا نفعش واسم بیشتره یا ضررش...! همونجوری عین این جوونای شکست عشقی خورده که دقیقه به خودکشیشون مونده زل زدم به ترک سقف اتاقم!!! که هیچ نتیجه ایم حاصل نشد!! یه بار دیگه فکرامو با خودم مرور کردم... من واسه این اوادم اینجا که علاوه بر نگه داشتن خانوم جون، پایان نامم درباره سالمندان و نگهداری از اونا بنویسم. اما...! الان یه موضوع جالب تر پیدا کردم...!! میتونم از روهام بخوام که این عملیات فوق سریشونو واسه ی منم تو ضیح بده! اگه پایان نامم موضوع قاجاقچی، دزد، مامورهای مواد مخدر و یا هرچیزی مثل اینا باشه قطعاً چیز باحالی از آب درمیداد...! اما خب... مسلماً یه پلیس بین المللی نمیداد از عملیات مخفیانشون واسه من تعریف کنه...! مگر اینکه... منم واسشون یه کاری انجام بدم...! و اون کار چیزی نیست جز... عقد ماهه یه دختر!! ولی آخره ارزش داره؟! من غرورمو بزارم کنار پاشم برم بگم: جناب روهام خان من میتونم واسه ماه عقد تو بيشم...!! فقط واسه اینکه عملیاتتون بتونه موضوع خوبی واسه پایان نامم باشه...! ارزششو داره...!! فقط واسه یه پایان نامه کوفتی؟! مسخره تر از این دلیل وجود نداشت!! اووووففف! انقدر این روز فکر کردم قیافم شبیه علامت سوال شده!!

والا! تصمیم گرفتم یکم برم پایین پیش خانوم جون... از پله ها سر خوردم  
پایین که دیدم خانوم جون یه لباس پوشیده مال دوره شاه اسماعیل سییلو!!!  
لبا سه فک کنم از خانوم جون سنگین تر بود!! یه پیراهن بلند قهوه ای که روش  
پر از سنگدوزی با سنگ و الماس بود!! ماشالله آدم خانوم جونو نگاه میکرد  
انگار داره به طلا فروشی نگاه میکنه!!! بس که این لبا سه بهش جینگیل، بینگیل  
آویزون بود!! رو به خانوم جون گفتم...

— خانوم جون؟!!! این چیه پوشیدین؟!!

خعلی شیک عصای خوشگلشویه تاب کوچیک داد و گفت...!

خانوم جون: لباس جد اشرافیت شاکری!! این لباس نسل به نسل به من رسیده!!!

امروز میخوام برم بیرون گفتم اینو بپوشم تا اصالت حفظ بشه!!!

نمنه؟!! جان من با این میخواد بره کف تهرون؟!! نه فقط یکی به من بگه!! رو به  
خانوم جون گفتم...

— خانوم جون، جونمممم!!! بیاین بریم امروز خرید یه لباس قشنگ و مدرز

بگیریم...! اینا که مال عهد کریم خان باقالیه!!!

خانوم جون ریسه رفت از خنده!! وقتی میخندید دیگه قیافش میشد کپی برابر

اصل رو هام!!! این بشر از زیبایی به مامان بزرگش رفته!!

خانوم: از دست تو درسا!!! کریم خان باقالی چیه دختر!! ولی خب فکر کنم

سلیقت خوب باشه بریم بیرون که امروز میخوام به نظر تو لباس بگیرم...!

خندیدمو و گفتم...!

— پپر بریم خانوم جون حرف گوش کن خودم!!!

\*\*\*\*\*

با نیش باز زل زدم به خانوم جون که داشت خودشو تو آینه اتاق پرو و رانداز میکرد! اینم ترشی نخوره یه چیزی میشه ها!!!! خانوم جون گونه تپلشو آروم چنگ انداخت و گفت...!

خانوم جون: این لباسا دیگه از سن من گذشته دختر!! اینا واسه شما جووناست نه من پیرزن!

دوباره بهش نگاه کردم...! مانتو قرمز تا سرزانو با گیپورهایی که جذاب ترش میکرد...!! شلوار مشکی تنگ! شال مشکی، قرمز حریر! انقده ناز شده بود دلم میخواست بچلونمش!! آخه مگه داریم یه پیرزن انقد مامانی؟! رو به خانوم جون گفتم...

— به این قشنگی خانوم جون! تازه شما از منم جوون ترین!!  
خلاصه هی از من اصرار و از خانوم جون انکار!! که دست آخر من پیروز شدم و لباسا رو خریدیم! دیگه تقریبا خریدامون تموم شده بود که خانوم جون گفت...!

خانوم جون: با این همه خرید که نمیتونیم پیاده بریم خونه...؟! الان زنگ میزنم رو هام بیاد دنبالمون!!

جانمممم؟! شصتم به کار افتاد!!

— نهههه!! یی چیزه...! آژانس میگیریم!!

خانوم جون: نه مادر جان! تا رو هام هست غریبه چرا؟!!

و شروع کرد شماره گرفتن!!! پوووففف!! الان اون پسره نچسب میاد!! فقط خدابهش قیافه داده!! جز قیافه دیگه هیچی نداره...! حالا یه نمه هیگلم داره ها...!!!! ولی خب مهم اینه اخلاق زیر خط!! اصن صفحه قبل!!! با ترمز کردن یه ماشین جلو پامون دو متر پریدم عقب!! به به!! پورشه!!! یه پورشه مشکی جیگر که از تمیزی برق میزد!!! خدا پدر صاحب کارواش ها رو بیامرزه!!! خب! الان سوال اینجاست که این پورشه چرا جلوی پای ما ترمز کرده!!! تازه گرفتم چی شد! حتما مزاحمه!!! سرمو آوردم بالا که یه فحش همچین آبدارِ تقریبا + بدم که دیدم...! خانوم جون رفت در جلوروزرت باز کرد، نشست تو ماشین، زرتم درو بست!!!!! خانوم جونم بعله...!!! خاک بر سرم به هیشکی نمیشه اعتماد کرد! تو همین گیر و دار بودم که شیشه سمت راننده اومد پایین و دیدم بهههه!!! آق رو هام خودمونه که!! با اخم هایی درهم طبق معمول فتوکی برابر اصل میرغضب خدایامرز گفت...!!!

رو هام: پیاده میخوای بری؟؟

خواستم جواب بدم که خانوم جونم شیششو کشید پایین و گفت...

خانوم جون: سوار شو درساجان!!

منم دیدم که طبق معمول سه کردم!! رفتم عقب نشستم!! با نشستن من رو هام برگشت سمت خانوم جون و خواست چیزی بگه که تا دهنشو باز کرد دومرتبه دهنش اتوماتیک بسته شد!!! چشماش مدام از بالا تا پایین تیپ خانوم جونو آنالیز میکرد!! پس تا حالا ندیده بود تیپ توپ خانوم جونو!! برق تحسین رو میشد تو چشماش خوند...

رو هام: سلیقتون عالیه خانوم جون!

چه عجب باو!! ما از شما یه تعریف شنیدیم!!

خانوم جون: همش سلیقه درساجان من کاری نکردم...!

این بار رو هام یکم اخماش رفت تو هم!! درد بی در ماااا!! پسر زشت، خودخواه، نچسب!! تا حالا که چشات ستاره پرت میکرد، تا فهمیدی سلیقه منه شدی برج زهرمار!! بی شعور!! تا خونه هیچ حرفی زده نشد... دیگه داشت به کلم میزد تصمیمم قطع کن...! حداقل واسه کم کردن روی این بشر!!

\*\*\*\*\*

\_سپی به نظرت کار درسته؟!

سپیده با نگرانی و عصبانیت گفت...

سپی: تو که تصمیمتو گرفتی دیگه نظر منو میخوای چیکار؟! خاک تو سرت بریزم در سا! میخوای گمشوای بری بدون اجازه پدر و مادر به عقد موقت یه پسر دریای؟! میفهمی چی داری میگی؟!!!

\_وای سپی یه دقیقه دندون رو جیگر بزار ببین من چی میگم بعد وروره جادو شو!! من اگه بخاطر پایان نامم مجبور نبودم که مغز خر نخوردم برم عقد یه نفر بشم!!

سپی: بخاطر یه پایان نامه میخوای همچین ریسکیو بکنی؟! در سا میدونی اگه بابات بفهمه... مامانت بفهمه چی میشه؟!

\*\*\*\*\*

— سلاااااممم میترا جونمممم!

نگرانی و دلخوری تو صداشو تشخیص دادم...!

میترا جون: سلام مامان جان... حالت چطوره؟ خوبی درسایی؟

دلم واسه درسایی گفتنش یه ذره شده بود!  
 \_آره مامانی جونم... همه چی خوبه! شما خوبین؟ بابا چطوره؟ دلم واستون  
 شده قد سوراخ کوچیکه جوراب مورچه!!!  
 خندید و گفت...

میتراجون: قربون دلت برم من...! ماهم خوییم... از اونجا چه خبر؟!  
 و خلاصه حدود ساعت کامل با مامان گرام حرفیدم!!! ساعت دوروبر شب  
 بود... یکم برم پایین به شکمم صفا بدم، بعدم برم بینم مریم کجائه باهاش  
 بحرفم!!! رفتم پایین... یه سروصداهایی میومد...! مریمو دیدم که تو آشپزخونه  
 داره شربت درست میکنه... آروم رفتم تو آشپزخونه و صداش زدم...!  
 \_مریم...!

دقیقا عین جن دیده ها متر پرید بالا!!! دستشو گذاشت رو قل\*ب\*شو گفت...!  
 مریم: وای درساجون سخته کردم! یه اهمی، اوهومی، بوقی، چراغی، راهنمایی  
 چیزی!!!  
 همینطوری که از پرده آشپزخونه نامحسوس توی سالن پذیرایی رو نگاه میکردم  
 گفتم...

\_اینارو بیخیال مریمی! مهمون داریم؟! صدای کیه؟!

مریم: آره... سرگرد پارسا اومده!!

\_سرگرد پارسا کیه دیگه؟!

مریم: دوست آقای شاکری!!!

\_آقای شاکری؟! روهامو میگی؟!



مریم: آره دیگه!

یه فکری زد به کلم!!! یه شال از مریم گرفتم سرم کردم...! تیمم که مشکلی نداشت!! رفتم کنار یخچال که بتونم صداشونو بشنوم...! صداشون ضعیف بود ولی واسه من که که تو فال گوش وایستادن استاد بودم چیزی نبود!!

صدای روهامو راحت شنیدم...!

روهام: الان روزه دست رو دست گذاشتیم عرشیا...! واسه این پیشنهاد مسخره سرهنگ!!

گوشمو تیز کردم! بنی منظورش همون عقد ماهست؟! سرگرد پارسا که فک کنم اسمش عرشیا بود گفت...

عرشیا: میگی چیکار کنیم داداش؟! به خدا جز همین راه حل بقول خودت مسخره، هیچ راه دیگه ای واسه ی نزدیک شدن به باندشون نداریم...!

تصمیممو یبار دیگه تو ذهنم بالا و پایین کردم...! ریسک بزرگی بود... اونم سرزندگی! ولی به نظرم بخاطر پایان ناممم شده ارزششو داره...! یه نفس عمیق کشیدم! درسا قوی باش! تو میتونی...! پرده کنار در آشپزخونه رو کنار زدم و رفتم تو سالن!! روهام رو کاناپه نشسته بود و سرش پایین بود... با پاهاش رو زمین ضرب گرفته بود و هردوتا دستش رو سرش بود! پس نتیجه میگیریم که متوجه حضور من نشد!! اما عرشیا... وسط حال ایستاده بود و دست به سینه و مشکافانه منو نگاه میکرد!! هان؟! اچیه؟! انگار دزد گرفته!! با تکون دادن سرم

بهش سلام کردم که باز منو نگاه میکرد!! بیخیال عرشیا شدم و بلند گفتم...

\_ آقا رو هام؟!!

قسم میخورم هنوز نیم صدم ثانیه نگذشته بود که سرشو بلند کرد!! بابا سرعت!! همراه با تعجب یه اخم وحشتناکیم رو چهرش بود!!! اوووففف! من غلط کردم عاقا!! این به من یه نگاه بکنه من یه سک سک کردم اون دنیا برگشتم!!! رو هام سرد گفت...

رو هام: بله؟!!

\_ میشه چند لحظه همراه من بیاید؟!!

عصبی گفت...

رو هام: من وقت زیادی ندارم که واسه جنابعالی تلف کنم!

پسره...!!!! منم عین خودش با تندی جواب دادم...

\_ اگه مجبور نبودم مطمئن باش هیچی نمیخواستم!!

کلافه نگام کرد... یه نگاه به عرشیا که عین درخت چنار اون وسط وایستاده بود کرد و اومد دنبالم...! اومدم کنار راه پله و برگشتم... دست به سینه با اخم نگام میکرد! درد! یه جوری آدمو نگاه میکنه آدم شلوارشو خیس میکنه!! با همون چهره جدیم رو بهش گفتم...

\_ من هستم!!!!

چهرش متعجب تر شد!! عصبی گفت...

رو هام: این همه راه منو آوردی بگی من هستم?!!

باتمسخر اضافه کرد...

روهام: منم هستم!

و خواست بره که عصبی داد زدم...

\_منظورم عملیاتتونه!

کلافه و عصبی برگشت و با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت...

روهام: عملیات من چه ربطی به تو داره؟! وقت منو تلف کردی که این چرندیاتو

تحویل من...

حرفشو قطع کردم...

\_مگه شما به دختری رو نمیخواید که حاضر باشه ماه عقد جنابعالی بشه تا به

هدفتون نزدیک تر بشین!!!

خشکش زد! سرجاش وایستاد! حتی پلکم نمیزد!! هووووففف!!! بالاخره گفتم!!

بعد چند ثانیه گفت...

روهام: تو...؟! در قبال این کارت چی میخوای?!

آها! خوشم میاد بچه تیزیه!! خواستم زبون باز کنم که با پوزخند گفت...

روهام: پول؟! ماشین؟! خونه؟! کدومش?!

اون...اون با خودش چی فک میکنه؟! با پوزخند عصبی جواب داد...

\_ پدر و مادرم انقدری برام گزارشتن که منت امثال تورو نکشم...!

روهام: درست صحبت کن! بفهم چی میگی تا احترامتو نگه دارم.

\_من واسه کلکل اینجا نیومدم! واسه انجام اینکار فقط به شرط دارم...

پرسش گرانه نگام کرد... الان خوبه بگم عشقممم!!! بیا امشب به حالی

بکنیم!!! ینی قیافش دیدنی میشه!! برخلاف فکرای منحرفانم گفتم...

\_فقط اینکه بعد از به ثمر رسیدن عملیاتتون تموم عملیات رو مو به مو برام  
 شرح بدی تا پایان نامم رو از روش بنویسم!  
 چشماش گرد شد!! معلوم بود جاخورده! هه! فک میکرد چی میخوام بگم!!  
 باجدیت گفتم...

\_فک نمیکنم چیز زیادی باشه... اگه شرطمو قبول میکنی...! من... من  
 حاضرم... ماه عقدت... بشم...!!  
 همه بدنم گر گرفته بود! مطمئن بودم لیامم گل انداخته! چقدر گفتن کلمه عقد  
 سخته ها!! کلمو آوردم بالا... اخمش باز شده بود ولی قیافش حتی بدون  
 اخمم جذبه زیادی داشت!  
 روهام: من با شرط مشکلی ندارم... اما... فقط ماه عقد نیست...!  
 قل\*ب\*م شروع کرد به تالاپ وتولوپ!! بجز عقد چی هس مگه؟! پیشنهادای  
 + نده یه وقت!! با نگرانی نگاهش کردم...  
 روهام: توی این ماه ما کلی کار داریم... اول اینکه کل این ماه رو توی خونه من  
 باید بمونیم...!! بعدش اینکه تو تمام عملیات تو باید با ما بیای... هر جا که  
 بریم... خطرهای زیادی داره...!  
 و منتظر بهم نگاه کرد! ماه تو خونه یه پسر تنها؟! که اگه قبول کنم شرعاً میشه  
 شوهرم؟! و بهم محرم؟! با من و من جواب دادم...  
 \_من... من مشکلی ندارم...!

عمیق نگام کرد! انگار میخواست تصمیمم از چشمم بفهمه...! شایدم میخواست بدونه که چقدر سر حرفم هستم...! باهمون اخمش گفت...  
 روهام: اوکی... ما وقت زیادی نداریم... فردا باید بریم عقدکنیم!!!  
 چییییی؟! انقدر زود؟! نمیدونم قیافم چطوری شده بود که گفت...  
 روهام: من گفتم که... خیلی سخت تر از چیزیه که فکرشو میکنی...! اگه  
 پشیمون شدی بگو!

نه! من تا اینجاش اومدم! بقیشم میرم!  
 \_ نه پشیمون نشدم! فقط من پرستار خانوم جونم هستم...  
 روهام: من با خانوم جون حرف میزنم...!  
 \_ باشه!

بدون هیچ حرفی رفت تو سالن پیش عرشیا! انقده گیج بودم که فک کنم حدود ده دقیقه ای عین تیره برق کنار راه پله وایستاده بودم!! دلم داشت عین سیر و سرکه میجو شید...! یه تکون به کلم دادم تا فکرای جورواجور ازم دور شن!! و رفتم سمت اتاقم...

\*\*\*\*\*

اه! عصبی خرس کنار تختمو پرت کردم پایین تا یکم از حرصم کم شه!! ساعت شبه ولی من هنوز نخوابیدم! پووووففف!! کلافه از رو تخت پا شدم... تا صبح که نمیتونم اینجا بشینم گو سفند بشمرم!! یکم برم حیاط دلم باز شه...! لباس خوابمو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم، یه شالم واسه احتیاط گزاشتم رو سرم! یه وقت دیدی نگهبانی چیزی عین من جغد بیخوابی زده باشه به کلش ه\*و\*س کرده باشه یه دوری تو حیاط بزنه!!! که البته میدونم هیچ خلی غیر از

من ساعت نصفه شب بیدار نیستم!! حالا چه بر سه ه\*و\*س بیرون اومدمنم به کلش زده باشه!! بدون سروصدا از خونه اومدم بیرون توحیاط... هوا مهتابی بود توووپ!! رفتم رو تاپ دونفره گنده ای که تو حیاط بود، نشستم! از بچگی عشق تاپ بودم وهستم! اصن یه حالی داره عجیب!! آروم آروم شروع کردم به تگون دادن تاپ... سرمو بردم رو به آسمون... ماه درست بالاسرم بود...! خدایا... پنی فردا قراره چه اتفاقی واسه زندگیم بیفته؟! نمیدونم تصمیمم درسته یا غلط... ولی هرچی هس میخوام تا تهش وایستم... تا آخر آخرش! یه نفس عمیق کشیدم... با اینکه اوایل مرداد ماهه ولی هوا خیلی خنک وتابستونیه...! همینطوری که تاپ میخوردم چشمم خورد به عمارت...! درست روبروم بود... پنجره های بزرگ وستتی عمارت تو چشم میزد... برق همه اتاقا خاموش بود بجز اتاق من!! ولی...! چی؟! برق اتاق ب\*غ\*لی منم روشن بود!! اون اتاق کیه...؟! خانوم جون و مریم که طبقه پایین! خدمتکارا هم که هم کف زیر عمارت...! طبقه سوم که کسی نیس...! میمونه طبقه وسط که منم و...!!! ای خاک تو گور نداشتم!! خب اون اتاق روهامه دیگه!!! من برم پرفسور بشم بااین معلومات زیادم!! اما... پنی روهامم تا این موقع نصفه شب بیداره؟! خود خانوم جون گفته بود ما خونادگی شبها زود میخوابیم...! خب روهامم جز خانوادشونه دیگه!! پس چرا بیداره تا الان؟! عجیبه!! به پنجره اتاق روهام نگاه کردم!! یه لحظه حس کردم سایه ی یکی پشت پرده بود...!! ولی با برگشتن من سایه از بین رفت!! پنی آدمه رفت...! خب مسلماً اون آدمه کسی نمیتونه باشه جز روهام!! ولی آخه روهام مغز خر خورده نصفه شبی بیاد کنار پنجره کشیک

منو بده؟؟!!! دوباره به پنجره نگاه کردم! رو هام...! چه اسم قشنگیم داره!! البته خیلی مغروره و خودخواه و نجسب!! ولی همین آدم قراره فردا بشه شوهرم!!! چه واژه نا شناخته و تر سناکی!! نمیدونم چطوری قراره باین اخلاق گندش اونم تو یه خونه، زیر یه سقف کنار بیام!! البته با همین اخلاق گندشم یه نمه رو مخمه!!! دیگه وای به حال اینکه خوش اخلاقم بشه!! اهههه! من چرا امشب شیش میزنم؟! برم همون گوسفندامو بشمرم نتیجه بهتری میگیرم تا اینجا بمونم!! و باین تصمیم آخرین نگاهو به پنجره اتاق رو هام انداختم و او دمدمم تو خونه...!

\*\*\*\*\*

\_درسا... درسا جان... درسا!!...\_

اههههه!!! در سا و دردا! در سا و بی درمان!! در سا و زهر مار!! در سا مرد!! پاشین برین سنگ قبر شو بشورین!!!! اون از دیشب که بعد ساعت توهومات کاذب ساعت نصفه شب خوابم برد!! اینم از امروز که نمیزارن آدم یکم بکپه!! انگار الان نمایندگان مجلس بیرون اتاق منتظرن من پاشم برم مذاکرات + ژنور و امضاء کنم بلکه به توافق برسه!!! خب بزارین بکپم دیگه! دوباره صدا بلند شد...!

\_درسا جان\_

خواستم یه فحشی، چیزی بدم دیدم که !!! این که صدای خانوم جونه!! وای لابد کار مهمیه که خودش او مده بالا صدام میکنه!! یاقرآن!! باین فکر عین فتر از جا پریدم!!! سریع رفتم درو باز کردم و با رخ زیبا و نورانی خانوم جون روبرو شدم!!! در حالی که سعی میکردم دهن درمو تو خودم خفه کنم گفتم...!

\_سل!... لا!... م!... خانو!... م!! جون!!!

دهن درم که تموم شد خعلی قشنگ جملمو اصلاح کردم!...

\_سلام خانوم جون!!!

خانوم جون یه لبخند زد ولی هنوز یه ثانیه ام نگذشته بود که چهرش آشفته و نگران شد!! منم که تو کف تغییر چهره به این سرررعت!! باهمون چهرش گفت...

خانوم جون: سلام درساجان! روهام چی میگه؟ ماجرا جدیه؟

بله؟! منم که از همه جا بی خبر عین لحن خانوم جون سوالی گفتم!...

\_روهام؟! روهام چی میگه؟! ماجرا جدیه?!!!

خانوم جون عین بزمنو نگاه کرد!! واه خب من مگه علم غیب دارم بدونم روهام چی میگه؟! والا!! چه انتظارا دارن از آدم!! خانوم جون وقتی دید منم عین بز زل زدم بهش با کلافگی گفت...

خانوم جون: درساجان قضیه ازدواج موقت و عملیات و اینا...!! روهام راست میگه؟! بعد از ظهر قراره عقد کنین?!!

جان?!! یا ابرفض مظلوم!! تازه دوزاریم جا افتاد! خاک تو گورت روهام!! یه دو روز مهلت میدادی! الان خانوم جون فک میکنه من از اون دخترام! واسه نَوش تور پهن کردم!! باخجالت سرمو انداختم پایین که خانوم جون خعلی محترمانه و مجلسی چونمو با دست آورد بالا و گفت!...

خانوم جون: راس میگه?!



—بله! راس، میگه!

کم مونده بود یکی از همون سیلی تو فیلم! به خودم بزنم بینم خوابم یا بیدار؟! الان چرا پرتم نکرد بیرون؟! تازه گرفته ماچمم میکنه؟! جان من نکنه بازم توهم زدم؟! همینطوری تو افکار خودم بودم که خانوم جون گفت...

خانوم جون: قربونت برم من!! خجالت نداره که! من میرم آماده شم توام یه پیراهن قشنگ اگه باخودت داری بپوش، اگه نیاوردی هم بریم بخریم!! رو هام گفت به ساعت دیگه عاقد میاد واسه عقد!

و زرت یدونه دیگه ماچم کرد ورفت پایین!! برم یه پیراهن قشنگ بپوشم؟؟  
خدایا من اگه از دست این نوه و مادر بزرگ دیوانه نشم خیلی شانس آوردم!!

\*\*\*\*\*

تو آینه به خودم نگاه کردم...!Woow!!! لباس شب بلند سفید که تازیر سینه تنگ بود و سنگدوزی شده... از زیر سینه یکمی فون داشت و حریر سفیدرنگ

دنباله دارش تا پایین لباسو پوشونده بود... با دکلته بودن لباس شونه های سفید  
 و استخونیم حسابی خودنمایی میکرد...! به موهام که فرهای درشت مَشکی  
 بود و تقریباً تاب\*س\*تم میرسید نگاه کردم! با آرایش لایت ورژ زرشکی  
 رنگم دیگه واقعا فوق العاده شده بودم...! الهی قربون خودم برم که انقده لازم!  
 ینی رو هام الهی تو گِلوت گیر کنم که بدجور زیادتم!

مریم: دل بکن از خودت عروس خانوم!! بزار یکم واسه آقاتون بمونه!!  
 خندم گرفته بود!! اینم چه دل خجسته ای داره!! الان دقیقاً رو هام ینی آقامون؟؟!  
 بالشت رو تختو پرت کردم سمتشو گفتم...!  
 \_کم چرت و پرت بگو!

مریم: واه چرت و پرت کجا بود، تا چند دقیقه دیگه شویت میشه دیگه!  
 \_ینی خاک تو سر من با این رفیق خل و چلم!! آخه مگه تو نمیدونی این عقد...  
 صدای زنگ گوشیم نداشت به حرفم ادامه بدم!  
 \_هان؟!

سپی: هان و درد بیا در این کاخ رو باز کن!!  
 \_اوکی هانی!

سپی: هانی وزهرمار!! بزار من دستم بهت برسه الان!  
 خندیدم و قطع کردم! ینی از وقتی سپی فهمید ماجرا جدیه و قراره واقعا عقدش  
 بشم داره یک سره حرص میخوره!!

مریم: اوامد دوستت؟! من برم درو باز کنم...  
 \_آره دستت درد نکنه، اینم از شاهد دوم!

چشمکی زد و رفت بیرون! ده دقیقه نشد سپیده اومد بالا... تا منو دید پقی زد زیر گریه...! محکم ب\*غ\*لم کرد وبا بغض گفت...  
سپی: خبیلی بیشعوری درسا! خیلی، خیلی، خیلی!! فقط واسه یه پایان نامه کوفتی؟!

\_ الهی من قربونت برم آجی خوشگلم! این همه واسه رستم زحمت کشیدم، این یکیم روش. به خدا فقط ماهه چشم برهم بزنی گذشته...  
سپی: قول میدی مراقب خودت باشی؟ قول میدی همینطوری که داری میری، همین طوری برگردی؟! قول میدی درسایی؟  
\_ آره به جون درسا... همینطوری برمیگردم عزیزم. نگران نباش...  
بعد از آبخوره گیرای سپیده!، صدای مریم از پشت در اومد...  
مریم: درسا... سپیده جون... بیاین پایین عاقد اومد!!!

با کمک سپیده شال حریر سفیدمو گذاشتم روسرم وشونه هام...! از اتاق اومدیم بیرون.. از استرس در حال مرگ بودم! اوووففف! حالا خوبه عقد واقعی نیست! جملمو یه بار دیگه تو ذهنم بالا وپایین برم... "حالا خوبه عقد واقعی نیست" ینی واقعا... من... درسا امیریان... تک فرزند داریوش امیریان و تک نوه دختری خاندان امیریان... مغرور ترین دختر فامیل...! الان میخوام به عقد موقت یه پسر دریام؟! بقول سپیده... فقط بخاطر یه پایان نامه؟! فقط پایان نامه باعث شده من به همچین کاری رضایت بدم؟! بعید میدونم...! ولی هر چیزی که منو داره به سمت این راه میکشونه... من ته دلم روشنه که اتفاق بدی پیش نیامد! آره! یه نفس عمیق کشیدم و پله ها رو یکی یکی طی کردم... بااین کفشای سانتی سخت بود از پله پایین اومدن! حالا خوبه از این بالا زرررت!!

بیفتم کف سالن!!! کتلت شدن خودم که قطعیه!! ولی خب فک کنم رو هام هنوز عقدم نکرده طلاقم بده!! سپی آروم در گوشم گفت...

سپی:نگو که رو هام اونه؟!!!

نگام افتاد به سالن! رو هام داشت با یه مردی که فک کنم عاقد بود حرف میزد....! ما رو چون رو پله ها بودیم نمیتونست ببینه! اووووففف!! یه تیپی زده بود دختر کشششش!! کت و شلوار مشکی براق، پیراهن سفید و کراوان خاکستری!! موهای ل\*خ\*تشم طبق معمول داده بود بالا و چند تا تارش با لجاجت رو پیشونیش افتاده بود! حیف که اخلاش گرووهه!!! وگرنه بد تیکه ایه جان ما!! آروم در جواب سپیده گفتم...

\_آره!خودشه!

سپی:ماه خر کیه!! من تا تو رو به عقد دائم این درنیارم ول کن نیستم!!!  
خندیدم و آروم زدم تو سرش! چشم خانوم جون که به ما افتاد با صدای بلند گفت...

خانوم جون:به به! عروس خانوممونم که اومد!

همه خدمتکارای عمارت توی سالن صف کشیده بودن! همه با دیدنم شروع کردن به دست زدن!! نگاه رو هام کشیده شد به من! انگار یه برقی تو چشمش بود ولی خیلی زود از بین رفت! خاک تو سرت!! میمردی همونطوری میموندی؟! مریم با اسپند اومد و چن دور، دور سرم گردوند! رفتم نشستم رو مبل دونفره ای که آماده کرده بودن! تو تمام این مدت این شالمو عین افسار اسب دور خودم گرفته بودم که مبادا در بره همه زندگیم بریزه بیرون!! تازه نگام

به عر شیا افتاد! ا صن من اینو میبینم یاد کیسه ما ست میفتم!!! بس که ساکت  
 عینهو مترسک یه جا میمونه! البته الان عین هیذا داشت با چشمش اسپیده رو  
 قورت میداد! اه اه اه!!! خوبه رو هام اینطوری نیس! وگرنه من باید پدرم در میومد  
 تو این ماه!! البته یه حسی از درونم میگفت: ازکجا میدونی که پدرت درنمیاد؟!  
 که البته حسم غلط کرده با هفت جد و آبادش!!!

با صدای عاقد به خودم اومدم....

عاقد:عروس و داماد کنار هم بشینن تا کم کم خطبه را بخوانم...!  
 نمنه؟! خطبه را بخوانی؟! بخوان دیگه پدرجان کار داریم!!! علاف شما که  
 نیستیم!! سپیده از لحن عاقد که انگار محلی بود از خنده کبود شده بود! منم  
 زیر چادری که خانوم جون بهم داده بود، ریزریز میخندیدم! رو هام اومد کنارم  
 نشست...! از تماس تنش باهام تنم لرزید! خانوم جون قرآنو گذاشت رو پام...  
 یه طوری گذاشت که نصف رو پای من بود و نصف رو پای رو هام...! صدای  
 عاقد بلند شد...

عاقد:دو شیزه پاکدامن... در سا امیریان... آیا وکیلیم شما را به عقد موقت آقای  
 رو هام شاکری با مهر یه معلو مه... سه که بهار آزادی، یک جفت آینه  
 و شمعدان... دریاورم؟

چی؟! تا سکه بهار آزادی؟! از زیر چادر نگام افتاد به سپیده... با اطمینان لبخند  
 زد و چشمش رو یه بار باز وبسته کرد...! پس کار سپیدست! ینی اگه من سپی رو  
 نداشتم چی کار میکردم؟!... چون عقد موقت بود همون بار اول باید بعله رو

میدادم...! یه نفس عمیق کشیدم... خدایا... زندگیمو به خودت سپردم... به امید خودت دارم جلو میرم خداجون... نا امیدم نکن... با صدای آروم گفتم...  
\_بعله...

صدای دست وسوت بلند شد... و من رسماً شدم زن روهام...! یه مرد خودخواه! یه قطره اشک از گونم چکید پایین...! خاک تو سر احمقم! مامان میترام کجاست بیاد نازمو بکشه... باباییم کجاست بیاد درسا شو ببینه... ببینه که رفته عقد کرده! بدون اجازه...! شکم چکید رو صغحه قرآن...! دقیقا جایی که دست رو هام بود! دست شو از روی قرآن برداشت و برد بالا... انگار لرزش داشت...! ای خاک تو گور من که گریه ام نمیتونم بکنم! عاقد در حال پرسیدن از رو هام بود... صدای بم و مردونش بلند شد...  
روهام: بله...!

دوباره همه دست زدن!

عاقد: شاهدین بیان...

سپیده و عرشیا به عنوان شاهد رفتن و امضاء کردن... خانوم جون بالبخند گفت...

خانوم جون: چادر عروس خانومتو بردار مادر!

جان؟! الان ینی با رو هام بود؟! عروس خانومم لابد منم؟! بابا دیگه دارم شک میکنم که خانوم جون از ماجرا خبر داره! چرا اینطوری رفتار میکنه خدا میدونه!! رو هام آروم دستاشو آورد بالا و چادرمو از سرم برداشت...! با برداشتن چادر نگام افتاد تو چشماش... چشمای عسلی رنگش عجیب برق میزد!

نمیدونم شاید بازم دچار توهمات کاذبم!! خانوم جون دوتا حلقه گرفت جلوی روهام... روهام یکپو برداشت... همینطوری حلقه رو تو دستش نگه داشته بود و به خانوم جون نگاه میکرد!! خانوم جون با لبخند گفت...

خانوم جون: حلقه رو بنداز تو دست خانومت دیگه...!!

اوووووففف!! اگه با خانوم جون باشه فک کنم ماه دیگه بچه ب\*غ\*ل برگردم!! با اکراه دستمو گرفتم بالا... روهام اخماش توهم بود... دستمو گرفت تو دستش! اوه! دستش خیلی داغ بود...! انقدر داغ که حس میکردم دارم ذوب میشم...!! با اون یکی دستش حلقه نگین دارو انداخت تو انگشتم! دستمو که آوردم پایین، صدای نفس عمیقش شنیدم...!! انگار همین چند ثانیه واسش خیلی زیاد بود! به دستم نگاه کردم! عجب حلقه خوشگلیم هس! تاحالا حلقه واقعی نداخته بودم تو دستم!! با اشاره خانوم جون حلقه رو انداختم تو دست روهام! بازم داغی دستش حالمو عوض کرد...! حلقه خیلی با دستش میومد... آروم در گوشش گفتم...

\_حلقه دیگه واسه چی؟!

خشک جواب داد...

روهام: خواسته خانوم جونه...!

بیشعور!! مثلاً میخواد بگه برام فرقی نمیکنه! از بس انتره دیگه! سپیده سریع کنارم و گفت...

سپی: نصیب داداشی من که نشدی بیشعور!! ولی حسابی مبارکه!

خندیدم و گفتم...!

\_داداشی جنابعالی انتخاب های بهتری میتونه داشته باشه... البته بدون هیز

بازی!! منم که ماه دیگه برمیگردم! البته با یه پایان نامه توپ!

همینطوری داشتم با سپیده میحرفیدیم که مریم اومد و گفت...

مریم: درسا، خانوم جون میگه قراره غروب راه بیفتین! وسایلاتو جمع کردی؟!

چی؟! رادارام فعال شد!

\_چی میگی مریم؟! کجا راه بیفتیم؟!

مریم: خونه سرگرد شاکری دیگه!

\_چیسی؟! انقدر زود؟!

مریم: برو چمدون ببند دختر!

باورم نمیشد یه شبه انقدر زندگیم عوض بشه! خیلی باورش سخت بود! باور

اینکه من الان زن شرعی وقانونی روهام شاکری هستم!! با سپیده رفتیم بالا که

کمک کنه چمدونمو ببندم... یه شبه عروس نشده بودیم که شدیم!!

\*\*\*\*\*

خانوم جون رو به روهام گفت...

خانوم جون: دخترمو سپردم دستتاروهام...! حسایی حواست بهش باشه...

مبادا دلشو بشکنی...

روهام باهمون اخم سرخم کرد وگفت...

روهام: چشم خانوم جون! نگران نباشین!



ینی من تاحالا ندیدم این بشر یه لبخند بزنه!! دریغ از یه پوزخند حتی!! قیافش همیشه سرد و خشک و مغروره...! آخه من اگه شانس داشتم که الان اینجا نبودم! سپیده تا کنار ماشین رو هام اومد، ب\*غ\*لم کرد و گفت...

سپی: حواست به خودت باشه ها درسایی! نیام بینم دوجین بچه زاییدی!!  
\_گمشو بیشعوووور!

سپی رو به رو هام با جدیت گفت...

سپی: مراقب خواهرم باشین.

با اکراه اضافه کرد...

سپی: لطفا...!

معلوم بود سپی از رو هام میترسه!! البته خب حقم داشت با قیافه این بشر آدم یاد ابن ملجم خدایا مرز میفته!! البته من این ماه آدمش میکنم!! (یکی نیس بگه اون منو آدم نکنه صلوات!!!) رو هام به سرتکون دادن اکتفا کرد...! مریمم ب\*و\*سیدم و باهمه خدافظی کردم و سوار پورشه رو هام شدم...! آخییی! این صندلیاش از اوپتیمای خودمم نرم تره! ماشین حرکت کرد... رو هام بدون هیچ حرفی خعلی جدی تر از قبل رانندگی میکرد...! یه آهنگ میزاشت لااقل! اییییش! چطوری میخوام ماه زندگی کنم با این کوه یخ! مسیرش داشت میرفت سمت الهیه! هیییی! ینی خونس الهیه هست؟! آفرین بابا! منو بگو که از امروز رسماً شدم پلیس!! تو همین گیر و دار بودم که یه چیزی شبیه زنگ گوشی بلند شد...!

رو هام: بله؟!

یه صدایی مردونه ای اومد...!

—سلام سرگرد! خسته نباشید! مهدوی هستم—

یا امام! امامزاده هاشم!! نکنه یکی اون پشته؟!! یا شایدم صندوق عقب!!

روهام: سلام. خبر تازه ای شده؟!

—این طور که معلومه اونا تو یه محدوده ای در ارتفاعات تهران مستقر شدن...

کی ردیابی رو شروع کنیم جناب سرگرد؟—

یهو چشمم خورد به سیستم جلوی ماشین!! !!! صدا از اینجا میاد پس! روهام گفت...

روهام: خوبه... فردا شب خونه من! همه ی بچه ها رو جمع کن.

—بله. چشم. فعلا—

روهام: فعلا!

و دستشو روی یکی از دکمه های روی ضبط فشار داد!! عجب!!! علم چه پیشرفت

ها کرده!! چه چیزایی دارن این پلیس ملیسا...!!! ماشین وایستاد...

روهام: رسیدیم پیاده شو!

و خودش از ماشین پیاده شد! بیتربیت نمیگه خانوما مقدم ترن!! پیاده شدم...

عجب خونه ای! یه نگهبان که لباس فرم تنش بود چمدونمو برداشت و رو به

روهام گفت...

نگهبانه: مبارک باشه جناب سرگرد! بلاخره واحد شما هم دوفره شد!

روهام واسه اولین بار به نگهبان لبخند زد و گفت...

روهام: بله. ممنون آقارحمان!

جان؟! رو هام و لبخند؟! مگه داریم؟! نکنه آخرالزمان شده؟! وقتی لبخند زد قیافش دیگه اون خودخواهی و تکبر قبل رو نداشت... انگار مهربون شد! لبخند میزنه اینطوری میشه، دیگه بخنده چی میشه؟! خاک تو سر هیزت درسا! اهههه! خب چرا خاک تو سرم؟! شوهرمه دیگه!! زارت!! چه تحویل میگیرم خودمو!! دنبال آراد رفتم تو آسانسور...

به طبقه که رسید و ایستاد! خب پس خونس طبقه ششمه! رفتیم از آسانسور بیرون... کلید انداخت و در خونه رو باز کرد... اینبار عقب موند تا اول من برم! چه عجب باو! رفتم تو خونه... وای! به معنای واقعی فوق العاده بود! دکوراسیونش به روز و شیک بود... هال که خیلی قشنگ بود... با ذوق رفتم تو آشپزخونه! اونجا هم عالی بود! به کل فراموش کرده بودم که من واسه چی اینجام و عین عروسای واقعی داشتم با ذوق خونمو تماشا میکردم!! رفتم سمت راهرو... سرویس بهداشتی و به اتاق ته راهرو بود! چی؟! فقط یه اتاق؟! نکنه باید باهم یه جا بخوابیم؟! یا خدا! در اتاقو باز کردم! به به!! یه اتاق با دکوراسیون قرمز و مشکی... کاغذ دیواری و فرش قرمز بود... تخت دونفره بزرگ و میز کنارش ترکیبی از مشکی و قرمز... پرده بزرگ سفید، مشکی هم رو پنجره اتاق... انقدر محو زیبایی اتاق شدم که نفهمیدم کی رو هام اومد تو اتاق...! دلهره داشتم! واسه اولین بار! نکنه من باید با این بخوابم تو یه اتاق...؟! رویه تخت...؟! رو هام با یه حرکت تیشرتشو در آورد!! خودشو انداخت رو تخت...! یا حضرت عباس!! لباسشو چرا در آورد؟! ولی عجب هیכלی داره ها!!!!

اووووففف! ساعت نزدیک دوازده شب بود... داشتم از ییخوابی میمردم... رو به رو هام که رو تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو پیشونیش بود گفتم...!

\_من... شب باید کجا بخوابم؟!

ساعد شو از رو سرش برداشت و نگاهم کرد! واه؟! چیه خو؟! با دستش دوبار به تخت زد!! و دوباره ساعدشو گذاشت رو سرش! چییییی؟! ینی... ینی منم رو تخت بخوابم؟! محکم و شمرده شمرده گفتم...

\_من... اتاقم... کجاست...؟!

کلافه از رو تخت پا شد و جدی گفت...

رو هام: مگه اینجا چند تا اتاق داره؟!

ناباورانه گفتم...

\_نگو...! نگو که من باید اینجا... رو تخت با تو بخوابم؟!

یه پوزخند زد...!

رو هام: دقیقاً همینطوره...!

یه قدم رفتم جلو...

\_نه! قرار ما این نبود!

بلند شد و رو بروم و ایستاد...! قدش بلند تر از من بود و سه همین مجبور بودم

رو نوک پام و ایستم تا چهارم روبه روش باشه...! صدای مردونش جذبه زیادی

داشت...!

روهام: ما قراری باهم نداشتیم! تو تا ماه زن منی! رسمی و شرعی! بعد از ماه هم من پایان نامتو طبق عملیاتمون برات مینویسم...! جز این حرفی بینمون نبوده! بوده؟!

در برابر منطقش به معنای واقعی کم آوردم! چی میتونستم بگم؟! جذبش آدمو لال میکرد...! ولی من درسا امیرانم! من هرکس نیستم...  
\_ من قراره ماه نقش زنتو بازی کنم! نه اینکه زنت باشم! این قرار ما...  
حرفمو قطع کرد و عصبی ادامه داد...

روهام: دفتر و مدرک و شرع و قانون میگه تو... الان... زن عقد کرده منی...! اینطور نیست؟!

دیگه واقعا احساس ترس میکردم...! این رو هام، رو هام قبل از عقد نیست! انقدر صورتتم نزدیک صورتش بود که نفسمون باهم قاطی شده بود! نگاهش توی چشمم در حال نوسان بود... از اینکه در برابرش کم آورده بودم از زور حرص نفس نفس میزدم...

\_ خیلی... خیلی... خودخواهی...!

جز این تشبیهی واسش پیدا نکردم! بدون حرف رفت و دوباره رو تخت دراز کشید...! اه! خاک تو سر من با این شوهر کردم!! مانتو و شالمو درآوردم! رفتم در چمدونمو باز کردم... خب من الان چطوری لباس عوض کنم؟! اووووفف!

\_ برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم!

خعلی خونسرد نشست رو تخت و گفت...

روهام: شوهرتم...! عوض کن!

ای خدا منو بکش راحت کننننن!! این چرا اینطوری میکنه!

— برو بیرون جیغ میزنما!...!!

روهام با نیشخند گفت...

روهام: بزن!

هه! هنوز طعم اون جیغای فرابنفش منو نچشیده! با نیشخند عین خودش  
گفتم...

— باشه عزیزم!

چشماش شده بود توپ پینگ پونگ!! تموم نفسمو تو سینم حبس کردم!...

..... حالا...!

— جیغ!!!

صدای جیغم انقدر بلند بود که واقعا حس کردم پنجره ها تگون خوردن!!!

روهام با اخم سریع دستشو گذاشت رو گوشش و در حالی که از اتاق بیرون  
میرفت زیر لب گفت...

روهام: روانی آوردم تو خونه!!

و رفت از اتاق بیرون! روانی عمته!! و زبونی واسه در بسته اتاق درآوردم! سریع  
لباسمو با یه لباس خواب سفید توری عوض کردم و شیرجه زدم تو تخت!!  
روهام اومد تو اتاق... رو تخت دراز کشید! یه جوری شدم...! تا حالا هیچوقت  
انقدر به مردی نزدیک نبودم...! یه غلت زدم که بدنم چسبید بهش! سریع

او مدم عقب...! پتو رو کشیدم بالا تر... بمیرم من الهی که بدون لباس خواب  
نمیتونم بخوابم! رو هام پتوی دونفره رو انداخت رو خودش و یه طرفشم یه  
جورایی انداخت رو من! برگشتم سمت مخالفش و سعی کردم خوابم ببره...!  
سعی کردم به این فکر نکنم که من الان شوهر کردم... شدم زن رو هام شاکری!  
زن یه مرد بقول خودم خودخواه...!

\*\*\*\*\*

درینگ درینگ!!

باچشمای نیمه باز و نیمه بسته گوشو برداشتم...!

—بلو اله!!!

پشت خط: سلو الام!!! گگ

تازه فهمیدم چی گفتم!! طرف فهمید یه نمه کم دارم با زبون خودم با هام  
حرفید!! از حالت دمر پاشدم و رو تخت نشستم...!

—بیخشید! الو...

پشت خط: درد! منم قاطی کردم!

—ا سپی تویی؟!

سپی: نه پس رو هامم! زنگ زدم حالتو بیرسم عزیزم! دردی، چیزی نداری  
گلم؟! در نواحی حساس بدنت چطور؟!!!!

—زهر ماررر!! بی تربیت!! سر صبحی زنگ زدی منو زابراه کرده حالا چرت و  
پرتم میگه!!

غش غش خندید و گفت...

سپی: خب حالا توام! چه خبر از دیشب خانوم پلیس؟!

— خبر خاصی نیست! فقط فهمیدم با بدکسی طرفم!!!

سپی: هییی! چطور؟!

— کلی گفتم!!

سپی: کلی نکنه بحث ماه دیگه و بچه ب\*غ\*ل و این حرفا پیش اومده؟!

— گمشو بی حیا!!

بعد از نیم ساعت که با سپیده فک زدیم بلاخره گو شیو قطع کردم! به دور و برم نگاه کردم...! عجب شوور باسلیقه ایم گیرم افتاده!! ماشالله دکوراسیون و چیدمان اتاق!! پا شدم لباس خوابمو با یه تاپ و شلوراک قرمز عوض کردم...! روتختی خوشگلمو مرتب کردم و در حالی که موهای فر فریمو شونه میکشیدم با خودم فکر کردم... مامان میترا همیشه میگفت: "همیشه وقتی توی یه جایی گیر افتادی که اسمشو گذاشتی منحلایب، و راهی جز ساختن باهاش نداری...، پس باهاش کنار بیا...! سعی کن به بهترین نحو شرایطو پشت سرت بزاری...! از آتیش، گلستان در ست می شه! فقط اگه ایمان داشته باشی...! آره! همیشه حرفای میترا جونم بدردم میخوره! سریع شونه زدن موهامو تموم کردم و رفتم سمت آشپزخونه...! از اینکه قاراه از امروز یه زندگی مشترک رو توی یه جای جدید و با یه شرایط متفاوت شروع کنم داشتم از هیجان خفه میشدم!! این دقیقا تاثیر همون حرفای مامان میتراست! سریع رفتم و یه قورمه سبزی خوشمزه پختم! موادش توی یخچال بود... منم که عشق قورمه سبزی! ساعت دور و بر ظهر بود... نینی رو هام ناهار نمیاد؟! هنوز ساعت کاریشو نمیدونم! گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم...! خودش شمارشو دیروز داده بود و گفته



بود که مشکلی بود تماس بگیرم...! گوشی هنوز داشت بوق میخورد...  
 نمیدونم چرا استرس داشتم!! عجب! با پنجمین بوق جناب رو هام خان بالاخره  
 برداشتن...!

رو هام: بله؟!

با شنیدن صدای محکمشی یه نفس عمیق کشیدم! صداش حتی از پشت تلفنم  
 ابهت و جذبه خودش رو داشت...!

\_سلام! درسام!

رو هام: سلام. شناختم! چیزی شده؟!

درد بی درمون شناختم!! مثلاً میگه، شناختم که... لا اله الا الله!! آخه من خنگو  
 بگو که نگران ناهار این لندهورم!!

\_ناهار نمیای؟! هنوز ساعت کاریتو نمیدونم!

صدای بم و مردونش بلند شد...

رو هام: از صبح تا ونیم ظهر تایم کاریمه... الانم تو راهم...

\_آها اوکی! فعلاً.

رو هام: فعلاً.

نیم ساعت نشد که صدای چرخش کلید اومد و پشت سرش اندام ورزیده  
 رو هام نمایان شد!! چشمش افتاد به من که روکاناپه نشسته بودم و داشتم بر و  
 بر نگاش میکردم!! درو بست و گفت...

رو هام: سلامتو خوردی؟!

\_اولاً آگه مهلت بدی میگم! دوماً سلام!! سوماً دوست نداشتم سلام بگم!!!  
 کیفشو پرت کرد رو کاناپه و درحالی که کتشو درمیاورد با پوزخند گفت...  
 روهام: مواظب باش این زبونت کار دست نده!  
 \_مراقبم!

رفت تو اتاق تا لباسشو عوض کنه منم زودی پا شدم و میز ناهارو چیدم...!  
 خیر سرم اولین روز زندگی مشترکمه! چه تحویلم میگیرم خودمو!! روهام اومد  
 و نشست سر میز! زیر چشمی درحالی که توی پارچ آب میریختم نگاهش  
 کردم!! داشت با تحسین به میز نگاه میکرد...! با خودم تصمیم گرفته بودم به  
 زانو در بیمارمش! شده با دستپختم که بقول بابام عالی بود! و حتی با چیزای  
 دیگه...! پارچ آبو گذاشتم رو میز و نشستم...! دیس برنجو گرفتم جلوی روهام!  
 چندثانیه نگام کرد! انگار جا خورده بود! لابد انتظار داشت رو کاناپه لم بدم و  
 دست به سیاه و سفید نزنم!! ولی خب بیچاره نمیدونست چه خوابایی واسش  
 دیدم...! بلاخره دیسو از دستم گرفت و برنجو کشید...! ظرف قومه رو گذاشتم  
 جلوش و خودمم شروع کردم به خوردن... ما بین غذا خوردنش گفت...

روهام: بعداز ظهر بچه های ردیابی میان...!

بچه های ردیابی؟! وقتشه یکم از کاراشون باخبر شم!

\_من هنوز نمیدونم این عملیاتون چیه؟!

با خونسردی ادامه داد...

روهام: حدود یک ساله که ما دنبال این باندیم! یه باند قاچاق مواد مخدر و  
 قاچاق آدم...! سردستشون خواهر و برادری هستن بنام شروین و کتی

فرهمند...! البته بیشتر کارای قاچاق آدم با شروینه! کتی بیشتر توکار قاچاق مواد مخدره!

قاچاق آدم؟! فکر مو به زبون آوردم...!!!

\_قاچاق آدم؟! ینی چی؟!\_

روهام سرشو آورد بالا و متعجب و همینطور با یه پوزخند گوشه ل\*ب\*ش گفت...

روهام: میخوای بگی نمیدونی؟!\_

\_اگه میدونستم که نمیپرسیدم...

پوزخندش محو شد و باخم ادامه داد...

روهام: قاچاق آدم... گرفتن دخترهای ساده و بی سرپناه...! چه برای استفاده جنسی خود شون و چه فرستادنشون با همین منظور به کشورهای سعودی و فروختنشون به شیخهای عرب...!

انگار یه پارچ آب یخ ریخته باشن رو سرم!!! الهی بمیرم که یه سوال درست و حسابی نمیتونم بپرسم!! بگو پس چرا اونطوری نگاه میکرد! بی حرف سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم...

\_آهان...!

انگار خندش گرفت ولی خندشو خورد و به غذاش ادامه داد... غذاشو که تموم کرد گفت...

روهام: ترشی نخوری یه چیزی میشی!!

میدونستم از صدقه سری مامان میترا دستپختم عالیه! چپ چپی نگاش کردم و گفتم...

— من ترشی نخورده ام یه چیزی هستم! جنابعالی نمیبینی!  
 روهام: همه خانوما همین! جنبه تعریف ندارن!  
 — نخیرشم! این، شما مردایین که هیچی به چشمتون نمیاد!  
 حرفی نزد و رفت رو کاناپه لم داد...! من اگه تورو رام نکنم که درسا نیستم!!  
 اسممو میزارم غضنفر!!!

\*\*\*\*\*

اه! در لپ تابمو بستم و گذاشتم رو میز کنار تخت!! خونه خودمون که وای فای  
 داشتم!! خونه خانوم جونم نت خوب بود نیازی به به وای فای ندا شت... الان  
 اینجا من بدون نت چه غلطی بکنم؟! پوووووففف!! رمز وای فایشم که به من  
 نمیده!! اصن غلط کرده! باید تو یه فرصت مناسب ازش بگیرم! لااقل برم یه  
 دوش بگیرم... تا خواستم پاشم در اتاق باز شد و روهام اومد تو! سوالی نگاش  
 کردم که گفت...

روهام: دوستام یه ربع دیگه اینجا! واسه ردیابی!  
 — خب؟! منم باید باشم؟!  
 روهام: عاشق چشم و ابروت که نشدم! باید همه جا با ما باشی...!  
 با عصبانیت گفتم...

— نه که من عاشق سینه چاکتم! منم واسه پایان نامم زیر بار همچین کاری رفتم!  
 وگرنه...

بیشعور حرفمو قطع کرد...!

روهام: من حوصله کلکل با تورو ندارم! یه لباس درست و حسابی بپوش تا

چند دقیقه دیگه میرسن!

زهر ماررر!! با حرص گفتم...

\_نمیخوام! با همین میخوام پیام!

خشن نگام کرد و گفت...

روهام: من بین دوستانم آبرو دارم! یه لباس درست و حسابی تنت کن!

بالجبازی گفتم...

\_نمیخوام! نمیخوام! نمیخوام!

روهام: درسا...!

انقدر محکم و خشن گفت درسا که لال شدم!! چه ابهتی داره شوورم!! وقتی

دید دارم خیره نگاش میکنم با اخم رفت از اتاق بیرون! شاید نفهمید که واسه

اولین بار، داره اسممو صدا میزنه! ولی خب هرچی بود خوشمان آمد!! رفتم سر

کمد لباسا...! خب آخه یکی نیس بهم بگه تو که با این لباسای نیم وجبی

نمیری جلو دوستانای روهام!!؟ پس واسه چی حرصش میدی؟! آخه حال میده!

البته یکمم واسه اینه که بتونم نقطه ضعفاشو بشناسم!! تا حالا که فهمیدم خعلی

تعصبی و غیرتی تشریف داره!! عجب خیثی هستم من!! سریع لباسمو با یه

تونیک و شلوار مشکی عوض کردم. یه شالم گذاشتم رو سرم و اومدم از اتاق

بیرون... متوجه نگاه خیره روهام شدم...! انقدر نگاه کن، جای چشمتا گوجه

فرنگی درآد!! صدای زنگ بلند شد... رفتم آیفونو زدم... دوستانش اومدن بالا...

روهام درو باز کرد... ما شالله چقدر زیادن! اولین نفر عرشیا بود! با خوشرویی

باهاشون سلام و عليك كردم! حداقل پيش رو هام سربلند ميشدم و پيش خودش نميگفت چه زن مزخرفي گرفتم كه يه سلام عليكم بلد نيس!! همشون كه ميومدن تو به رو هام احترام ميزاشتن! يه دستشونو ميزاشتن كنار سرشونو و يه پا شونو محكم به زمين ميكوبيدن!! زارت!! رو هامم آزاد باش ميداد! تا حالا اين همه پليسو با درجه هاي مختلف يه جا ندیده بودم!! يه نفر ديگه هم اومد داخل... جمعا حدود نفري بودن!

\_سلام، بفرماييد. خوش اومدين!

كار من شده بود تعارف! هي بفرماييد! بفرماييد! آخرين نفرم اومد داخل... سرمو بلند كردم كه خوش آمد بگم كه برقم گرفت!! زبونم بند اومده بود...! اين اينجا چيكار ميكنه؟! زبونم قفل شده بود! رو هام به سمت سپنتا رفت كه بين چهارچوبه در خيره شده بود به من...! باورش نمي شد منم!! لابد الان داره فكر ميكنه كه من بين يه گله پسر چه غلطی ميكنم؟! خبر نداره يكي از همين پسر ها شوهر منه!! رو هام سپنتا رو ب\*غ\*ل كرد و با لحن فوق صميمانه اي كه با هيچكدم از دوستاش نداشت گفت...

رو هام: به! سپنتا خان! چه عجب افتخار دادی يه سری به رفيق سالت بزنی!  
چی؟! ينی سپنتا و رو هام رفيق ساله همدیگه ان؟! خدایا اگه بازم چاله چوله ای، بدبختی ای، چیزی مونده، منو بنداز توش!! سپنتا بی توجه به حرف رو هام كه انگار اصلن نشنیدتش نگاهش روی من قفل شده بود...! رو هام كه اصلن

متوجه حال سپنتا نشده بود هلش داد داخل و درو بست...! اه! گند از این بدتر؟! روهام اومد کنار من و ایستاد و لحن خشک و جدیش جایگزین لحن صمیمانش شد...! رو به دوستاش که همه با کنجکاوی زل زده بودن به من گفت...

روهام: همسرم درس!ا

نگاه همه عوض، شد و داشتن تبریک میگفتن! البته بجز عرشیا و سپنتا! عرشیا که از ماجرا خبر داشت و سپنتا هم با بهت و اخم به من نگاه میکرد...! اوووففف! رسماً بدبخت شدم! رفتم جلوی سپنتا و آرومگفتم...

\_سلام. خوش اومدی!

دستشو آورد جلو...! با اینکه زیاد مایل نبودم ولی باهاش دست دادم! روهام با اخم داشت بهم نگاه میکرد...! سپنتا اومد جلوتر و با صدای عصبی ای گفت...

سپنتا: درس!ا... تو اینجا چیکار میکنی؟!

با لحن خشکی گفتم...

\_مگه نشنیدی روهام چی گفت؟!

با بهت داد زد گفت...

سپنتا: تو... تو مگه ازدواج کردی؟!

با عصبانیت گفتم...

\_من اینجا آبرو دارم! برو خونه از سپیده پیرس برات توضیح میده... الانم خواهشاً این بحثو تموم کن!

سپنتا هنوزم تو هنگ بود...! ازش فاصله گرفتم و خواستم پیام از مهمونا پذیرایی کنم که صدای روهامو شنیدم...

روهام: درسا جان یه لحظه میای؟

و خودش رفت تو اتاقمون! واه؟! با یه ببخشید رفتم سمت اتاقمون...! دست به سینه تو اتاق منتظر بود... تا منو دید برگشت سمتم...! چهرش عصبی بود! یا امام زمان!!

روهام: ساعت با سپنتا چه حرفی میزدی؟!

پوووففف! مونده بودم چی بگم! دادش گوشمو کر کرد...!

روهام: هـان؟!

اون چه حقی داره که سر من داد میزنه؟! دو روز گذشته اینطوری میکنه، ماه دیگه نمیشه جمعش کرد که...! عین خودش داد زد...  
\_اولا که به تو هیچ ربطی نداره! بعدشم...

حرفم نصفه موند چون بازمو گرفته بود تو دستش و فشار میداد...! با عصبانیتی غیر قابل کنترل داد زد...

روهام: واسه من اول، دوم راه نداز! چه زری میزد باهات؟!

\_آی! ولم کن دستمو وحشی! سپنتا داداش دوستمه... داداش سپیده!

اینو که گفتم یکم از فشارش رو دستم کم شد ولی همچنان عصبی بود!! سگ هار!! من اگه میدونستم این انقدر غیرتیه عمراً زنش میشدم! (حالا یه چیزی گفتم من!!)

روهام: چی بهت میگفت؟!



— اهههه! وقتی منو بین این همه مرد ببینه! بعدش جنابعالیم بگی همسرم درسا!!  
به نظرت چی میتونه گفته باشه؟!

فوتی کشید و کم کم دستمو ول کرد! شروع کردم به مالیدن بازوم! وحشی  
خودخواه! با یاد آوردن سپنتا با ناراحتی گفتم...

— اگه بره به خونوادم خبر بده چی؟! ما مانم... با بام... سکتته میکنن! بدبخت  
میشم رو هام...!

با تصورش به قطره اشک از گونم چکید پایین... رو هام اول با تعجب نگام  
کرد ولی بعد رنگ نگاهش عوض شد... اومد جلوم و با دستش قطره  
اشکمو پاک کرد و با اخم گفت...

رو هام: ترس... هیچ اتفاقی نمیزارم بیفته!

زل زدم بهش! میخواستم تحکم حرفشو از چشمش بفهمم...! عسلی  
چشمش عجیب آدمو غرق میکرد...! انگار چشمش داد میزد زیر این ظاهر  
سرد و مغرور به قلب مهریونه...! شاید من اشتباه میکردم!! چند ثانیه که  
گذشت با اخم سرشو انداخت پایین! منم فین فین بینمو کشیدم بالا! از کی تا  
حالا من انقدر تق نقو شدم؟! رو هامم دستشو آورد پایین...

— بریم بیرون... زشته ما ساعته این تویم!

سرشو تکون داد... خواستم برم بیرون که صدام کرد...

رو هام: درسا...؟

به خودم نمیتونستم دروغ بگم! انقدر تحکم تو صداس بود که بی اختیار دلم  
میلرزید! برگشتم و نگاش کردم... باز عین برج زهرمار اخماش توهم بود! از  
میز کنار تخت حلقمو برداشت و گرفت سمتم...

روهام: بنداز تو دستت! جلوی دوستانم...

حرفشو قطع کردم...

\_باشه!

در واقع نمیخواستم گند بزنه به حسی که تو دلم ایجاد شد! حلقمو گرفتم و  
انداختم تو دستم و سریع از اتاق پریدم بیرون تا بهونه جدیدی واسه موندن  
پیش نیومده!!

\*\*\*\*\*

عین بچه ای که تازه به دنیا اومده باشه، زل زده بودم به روهام و دوستاش...!!!  
عجب دم و دستگاهی دارنا!! تا لپ تاب و یه دستگاه کوچیک باهاشون بود! یه  
سیم درازیم به دستگاه وصل بود و تهش یه هدفون بود که عرشیا گذاشته بود تو  
گوشش! بقیه دوستاشم مشغول کار با دستگاه و لپ تاب بودن...! روهام هر  
چند دقیقه یه بار با اخم یه نگاه به من و یه نگاه به سپنتا میگردد!! انگار فهمیده  
بود نگاه های سپنتا یکم بالاتر از داداش دوستمه!! توهمین گیر و دار بودم که  
یهو یکی از دوستای روهام که اسمش رامین بود عین چی داد زد...!!  
رامین: سرگرد...! سرگررد! ردشونو زدم!

روهام سراسیمه لب تاب خودشو گذاشت زمین و او مد سروق لب تاب رامین... منم که فوضول!!! رفتم کنار روهام و زل زدم به لب تاب! البته هیچی ازش سر درنمیاوردم! انگار یه نقشه بود... پر از راه های مختلف... وسطش با رنگ قرمز دور به محوطه ای خط کشیده بودن! روهام هدفونو از عرشیا گرفت و گذاشت دم گوشش و گفت...

روهام: اطلاعات؟

ها؟! من عین بزدا شتم فک میکردم که اطلاعات ینی چی؟! ولی رامین سریع شروع کرد به تعریف کردن...

رامین: ارتفاعات تهران... جزء محدوده حفاظت شده ای بنام "گلگون"...

روهام در حالی که با لب تاب و رمیرفت گفت...

روهام: محدوده جغرافیایی؟

رامین: کوهسار...، نزدیکی محور آرات!

محور چی چی؟!؟

روهام: فاصله تا مرکز؟

رامین: حدود کیلومتر...

منم که عینهو خل و چلا هی به روهام نگاه میکردم، هی به رامین!! روهام برگشت سمت عرشیا و گفت...

روهام: دلیل استقرارشونو پیدا کردی؟

عرشیا بلافاصله لب تاب خودشو آورد جلوی روهام و گفت...

عرشیا: گویا پس فردا شب جشن تولد کتی فرمند هستش که توی ویلا شون برگزار کردن....!

سامان یکی دیگه از دوستای روهام گفت...

سامان: و این یکم عجیب نیست که با وجود اینکه میدونن تحت تعقیب پلیسن،

همچین جشن بزرگی برگزار کردن؟!

روهام رفت تو فکر! خدایی وقتی جدی میشه، ابهتش صدبرابره!! بعد از چند ثانیه رو به امین که سرپرست گروه ردیابی بود گفت...

روهام: ما پس فردا شب باید اونجا باشیم! نیروهای مبدلو هرچه زودتر جمع کن....!

امین: بله سرگرد!

روهام: برای امروز کافیه!

همه ی دوستاش بلند شدن، باهم احترام گذاشتن و یک صدا گفتن...  
\_اطاعت قربان!\_

نیشم داشت از اون همه جذبه روهام باز میشد!! یه آدم چقدر با ابهت آخه؟! همه کم کم خداحافظی، کردن و سپنتا هم یه خدافضی سرسری با روهام کرد و رفت بیرون... دلم واسش سوخت! فقط خداکنه دل اونم واسه من بسوزه و به خونوادم و خونوادش چیزی نگه! البته با شناختی که من از سپیده دارم مطمئناً مغزشو خوب شستشو میده!! در خونه رو بستم و برگشتم که دیدم روهام متفکر زل زده به تلویزیون! منم که داشتم از ببخوابی می‌مردم خواستم برم سمت اتاقم که بی مقدمه پرسید...

روهام: بین تو و سپنتا چیزی بوده؟!

لحنش خشک و جدی بود! و همینم منو نگران میکرد! واسه همینم سریع  
گفتم...

\_نه!

و تندی او مدم تو اتاق!! او و ففف! خر که نیست!! هر کی باشه از نگاهای خیره  
سپنتا میفهمه که یه جای کار میلنگه!! ولی خب من چیکار کنم؟! جواب علاقه  
دیگرانو که من نباید بدم!! اه! این سپنتا هم شد غوز بالاغوز!! بمیرم که از  
خاطر خواهم شانس نیاوردم!!

\*\*\*\*\*

باذوق گفتم...

\_واایی!! راس میگی؟!!

روهام لقمه صبحونشو گذاشت تو دهنش و درهمون حال گفت...

روهام: آره! فقط باید گریمور بیاد چهرتو تغییر بده!

\_باشه کی میاد؟!!

روهام: الاناست که بیاد...

از زور هیجان دا شتم خفه میشدم!! امشب قرار بود با روهام و همکاراش بریم  
جشن تولد کتی! یه جورایی میخواستیم سر از کارشون دربیاریم! منم دیگه  
رسماً شده بودم پلیس!! یه حالی میداد که نگو! صدای زنگ او مدم... سریع یه  
شال گزاشتم و او مدم دم در... روهام رو مبل نشسته بود و با پرستیز مخصوص  
خودش مشغول کار با لب تاپ بود!! درو باز کردم... یه پسر حدوداً ساله پشت

در بود...!!! یه کیف گنده سام.سونت هم تو دستش!! همینجوری داشتم بر و بر

نگاش میکردم که گفت...!

پسره:سلام! گریمر هستم!!!

جانم؟! از زور تعجب داشتم شاخ درمیاوردم!! گریمر مرده؟! ینی این باید

منو بزرگ دوزک کنه؟! عجب!! همونطوری به پسره گفتم...

\_سلام! ببخشید یه لحظه...!

درو یکمی بستم و از پشت در صدا زدم...

\_روهام... یه لحظه میای اینجا!

روهام سرشو از تو لپ تابش آورد بیرون و با سر اشاره کرد که چی شده!

اووووففف! آخه یکی نیست بهش بگه وقتی گفتم بیا اینجا ینی پاشو بیا دیگه

اصول الدین چرا میپرسی؟! منم با سر اشاره کردم که یه دقیقه بیای اینجا

نمیمی...! او مد جلوی در...! نگاش به پسره که افتاد یکم اخماش رفت

توهم! شونه های منو گرفت، کشید عقب و خودش رفت جلو...! جونم غیرت!!

قبل از اینکه پسره وروهام چیزی بگن من به پسره اشاره کردم وگفتم...

\_گریمر هستن!

روهام اولش با تعجب به پسره نگاه کرد ولی بعدش یه اخم غلیظی کرد که منم

ازش ترسیدم! رو به پسره گفت...

روهام:شما میدونی کیو باید گریم کنی؟!

پسره تعجب کرد!! با همون حالت گفت...

پسره: آقا عرشیا گفتن، خانومی بنام امیریان رو باید بگیریم کنم! گفت یکی از همکارای جدیدن!!

منم که هویج!! عرشیای خنگو بگو دیگه!! رو هام اخمش بی شتر درهم شد و با لحن تقریباً خشنی رو به پسره گفت...

رو هام: شما برو همون عرشیا خان رو بگیریم کن!!!

و زرت درو بست!! حالا من مونده بودم بخندم یا نه!! بد گزاشت تو کاسه پسره! ولی مشخص بود خیلی عصبیه... گوشیشو برداشت و بعد از شماره گرفتن گزاشت دم گوشش... چند ثانیه که شد دادش سر آدم بدبخت اونور خط بلند شد...!

رو هام: سلام و مرگ! عرشیا مگه تو تازه کاری؟! از پس هیچ کاری نمیتونی برییای?!

تازه فهمیدم طرف بدبخت پشت خط عرشیاست!!

.....

رو هام: داداش و زهرمار! این یارو کیه فرستادی اینجا?!

.....

رو هام: گریمور مرد؟!

نمیدونم عرشیا چی گفت که رو هام داد کشید...

\_من زن خودمو بدم دست این پسرررره?!

از دادی که زد پنجره های خونه لرزیدن!! دل منم همینطور! ینی این چهره ی عصبانی... این دادی که سر دوست صمیمیش زد... همه بخاطر منه؟! فوری یکی زدم تو سر خودم!! بازم توهمات کاذبم اومد سراغم!! خب مرده دیگه

غیرت داره حالا چه رو من چه رویه خر دیگه خر دیگه چیه چه بیخود!! رو هام همچنان داشت سر عر شیا داد و بیداد میکرد...! تلفنو که قطع کرد نشست رو مبل، آرنج دستاشو گذاشت رو زانوهایش و با کف دستش موهاشو چنگ زد...! کرم گرفته بود عجیب!! رفتم تو آشپزخونه و در حالی که واسه خودم آب میریختم با خونسردی گفتم...

— چه کاری بود رو هام! خب همین پسره گریمم میکرد دیگه...!! از قیافش مشخص بود کار بلده! به نظرم...

ادامه حرفمو با نگاه خشن رو هام خوردم!! به سرعت نور سرشو آورد بالا و جواری نگام کرد که داشتم شک میکردم آدمی، چیزی کشته باشم!!

مستقیم زل زده بود تو چشمام...! انقدر بد نگام میکرد که ترسیدم! تو همون حالت گفتم...

رو هام: الان گریمر زن میاد! آماده باش!

لحن محکم و خشنش زانوهای هر آدمیو سست میکرد...! من که دیگه جای خود دارم! جال\*ب\*ش این جا بود که هر چی رو هام خشن تر و محکم تر برخورد میکرد... من بیشتر خوشم میومد!! خودمم نمیدونستم چمه!! عجیب بود، درسایی که حرف هیچ بن و بشری تو کتیش نمیرفت الان...! بی حرف رفتم تو اتاق و حدود نیم ساعت بعد گریمر خانوم اومد...

\*\*\*\*\*



سحرخانوم دست از کار برداشت و زل زد بهم!! واه؟! انگار جن دیده!! جوری با لذت نگام میکرد که به دوجنسه بودنش ایمان آوردم!! بعد از اینکه یه دل سیر منو با چشماش خورد گفت...!

سحر: عالی شدی دختر! عالییی! تا حالا هیچ گرمی انقدر طبیعی و زیبا در نیومده بود...!  
و ادامه داد...

سحر: تموم شد میتونی خودتو ببینی!

ا؟! ینی از قشنگی من انقدر داشت منو قورت میداد؟! از رو صندلی پا شدم و رفتم سمت آینه! با دیدن کسی که تو آینه بود نزدیک بود خعلی شیک، دو تا شاخ از نوع بزبفندیش رو سرم دریاد!!! این من بودم؟! چقدر ررر تغییر؟! بجای موهای فرمشکی رنگم یه کلاه گیس شینیون شده تقریباً طلایی رنگ گذاشته بود رو سرم... آرایش... در واقع گریم صورتم طوری بود که کلاه یه آدم دیگه شده بودم!! باورم نمیشد این من باشم!! صدای سحرخانوم دراومد...

سحر: یه کمی بزار واسه جناب سرگرد خانوم پلیسه!!  
هی دلت خوشه! کاش جناب سرگرد یکم آدم بود!! با خجالت خندیدم که گفت...

سحرخانوم: من دیگه برم عزیزم... فعلاً!

و چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت! دوباره آینه رو نگاه کردم! ینی خودم دلم میخواست خودمو بخورم!! بس که خوشگل شده بودم! لباسی که قرار بود واسه جشن پپوشمو، تم کردم! یه پیراهن مشکی بلند که آستین کوتاه بود! که البته یه کت کوتاهم داشت! لباس حریر بود و کاملاً سنگدوزی شده... به کمک آینه

زیپشو بستم...! کتشفو نیوشیدم! و... از اتاق اومدم بیرون!! روهامو دیدم که پشت کرده به من داشت با بطری آب میخورد! جونم هیکل! حال میده همینجوری از پشت بیرم ب\*غ\*لش! یوهاهاها!! بازم کرم درون من ه\*و\*س فعالیت کرد!! با ناز صداش زدم...!

\_روهام...!

آب پرید تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن!! اما هنوز پشتش به من بود! سرفش که قطع شد برگشت سمتم و با اخم خواست حرفی بزنه که... با دیدنم حرفشو خورد!! گره اخماش کم کم باز شد و چشماش برق زد...! از اون برقایی که کم خودشو نشون میداد! یه قدم اومد جلو...! یه قدم رفتم جلو...! فاصلمون همش چن تا بند انگشت بود!! دستشو آورد جلو و یه تکه از موهای بلوند شده ی کلاه گیسو گرفت تو دستش...! با یه لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت...

روهام:موهات...؟!!

\_کلاه گیشه!

یه نفس عمیق کشید و زل زد تو چشمام...! نگاهش کم کم اومد پایین تر... رو ل\*ب\*م مکث کرد...!! دوباره به چشمام نگاه کرد... فاصلمون داشت کم وکمتر میشد که با صدای من به خودش اومد...!

\_اهم! اهم!

سریع کشید عقب و نگاهش شد عین همیشه... یخ! نگاهی که از نظر من انگار پشت این تيله های عسلی یه دنیا گرما قایم شده...! رفت سمت اتاق و تو همون حال گفت...

روهام: آماده شو تا دقیقه دیگه حرکت میکنیم!

عجیبی!! بچم خل شد رفت!! نمیدونه من آماده شدم اون باید آماده بشه!!

\*\*\*\*\*

با صدای روهم به خودم اومدم...

روهام: رسیدیم! پیاده شو...

از ما شین اومدم پایین... اوه! عجب ویلایی!! اینجا حال میده عروسی گرفتن!!

روهام اومد کنارم و خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد!

روهام: بله؟

.....

روهام: دقیقاً کجایی؟

با این حرفش یاد اون آهنگ چاووشی افتادم! رفیقم کجایی؟! دقیقاً

کجایی؟!

.....

روهام: اوکی. پس ما میریم تو...

.....

روهام: واسه چی؟!

.....

روهام: باشه! زودتر بیاین، به بچه هاهم آماده باش بده...! فعلا.  
 گوشیشو گذاشت تو جیب کتش و اومد سمتم...! معلوم نبود پشت تلفن بهش  
 چی گفتن که انقدر اخماش رفت توهم! طبق معمول نتونستم تحمل کنم!  
 \_ کی بود؟! چی گفت؟!  
 جدی نگام کرد وگفت...

روهام: عرشیا بود! گوش کن درسا... اونا باید بفهمن که من و تو باهم ازدواج  
 کردیم...! هم شروین، هم کتی! اوکی؟!  
 گیج نگاش کردم!! منظورش چی بود؟! نگاهمو که دید کلافه ادامه داد...  
 روهام: الان من و تو باید نقش دو تا زوج عاشقو بازی کنیم...!  
 رادارام فعال شد!! دو تا زوج عاشق؟! باینکه فهمیده بودم ماجرا چیه ولی  
 پرسیدم...!

\_ خب ینی دقیقا چیکار کنیم؟!  
 نگاهم کرد...! معنی نگاهش یه چیزایی تو ما یه های همین خر خودتی  
 خودمون بود!! ادامه داد...  
 روهام: هیچی نمیخواه بدونی فقط حوا ست با شه از کنار من جُم نخوری! این  
 یه مهمونیه عادی نیست...

استرس گرفته بودم!! حس این آدمایی بهم دست داده بود که میخوان بمب  
 خنثی کنن!! سرمو تکون دادم و روهام اومد کنارم... د ستمو دور بازوش حلقه  
 کردم که با تعجب نگام کرد...! ای بابا! آروم زیرگوشش گفتم...

\_ مگه نگفتی باید نقش یه زوج عاشقو بازی کنیم؟!

سرشو با اخم تکون داد و حرکت کردیم سمت ورودی جشن! با اینکه میدونستم همه چی الکیه ولی با حلقه کردن دستم دور بازوهای سفت و محکمش یه حسی بهم دست داد... یه حسی مثل حمایت... امنیت...! رفتیم سمت یه میز خلوت و زشستیم... تا خواستم حرفی بزنم یه پسر خوشتیپ و خوش هیکل اومد سمتمون...!! رو هام تا پسره رو دید دستشو انداخت دور کمرم و منو محکم به خودش چسبوند! طوری که مطمئنم جای انگشتاش رو پهلوم موند! زیر گوشش با حرص زمزمه کردم...!

\_ وحشی!

فشار دستش رو پهلوم بیشتر شد! اوووففف! دیگه نمیتونستم تحمل کنم! بشکنه دستت الهی! پسره داشت نزدیک و نزدیک تر میشد...

\_ آیی! ول کن جون من...!

انقدر این جمله رو مظلومانه گفتم که خودم دلم میخواست جشنو بیخیال شم بشینم اونجا به حال خودم زار بزنم!! فشار دستش رو پهلوم کم و کمتر و تبدیل به نوازش شد! انگشتاش به شکمم خورد!! این بار قلقلکم گرفته بود!! بدجور رو شکمم حساس بودم! دستمو گزاشتم رو دستش و گفتم...

\_ نه! نکن!

همزمان با حرفم پسره بهمون رسید و گفت...

پسره: بههه! رو هام خان! خوش اومدی!

رو هام خیلی خشک وجدی با پسره دست داد و گفت...

رو هام: ممنون شروین!

ا؟! پس شروین اینه؟! همونی که رو هام میگفت تو کار قاچاق آدمه؟! یا امام بیست وهفتم، ادرکنی!! پس چرا انقدر باهم خوب برخورد کردن؟! نه مثل اینکه قضیه واقعا بو داره!! شروین به من اشاره کرد وبا پوزخند گفت...

\*\*\*\*\*

شروین: خانومو معرفی نمیکنی؟

باعلی!! بامنه؟! رو هام بهم نزدیک تر شد و خشک گفت...

رو هام: هم سرم هستن!

وای یکی منو بگیره!! انقدر محکم گفت هم سرم هستن نزدیک بود غش کنم! شیطان منو میگیره یه دو تا ماچ از اون ل\*ب\*ا\*ش بکنماا که البته لعنت بر شیطان ملعون!! شروین اول ناباورانه به من و رو هام نگاه کرد ولی بعد خیلی زود ظاهرشو حفظ کرد، با لبخند دستشو به سمت من دراز کرد و گفت...

شروین: منو دیگه باید شناخته باشی... شروین هستم!

نه پس نشناختم! نمیگفتی فک میکردم عموپورنگی!! نگام بین دست معلق شروین تو هوا و اخم غلیظ و قیافه وحشتناک رو هام میچرخید...! خب اگه دست ندَم که زاقارته فک میکنه از پشت کوه او دمدم! اگرَم بدم که بعد از رفتن شروین گذاشتن سر مبارکم رو سینم توسط رو هام قطعی!! چه غلطی کنم پس؟! بلاخره تردیدو گذاشتم کنار و با شروین دست دادم و خشک گفتم...

\_بله! درسا هستم...!

شروین د سمو فشار کوچیکی داد وانگاریه چیزی گذاشت تو د ستم!! جان؟! دسمتو ول کرد و روبه رو هام گفت...

شروین: ببخش وقتو گرفتم! کتی هم همین دوروبره میاد الانا...  
تازه متوجه قیافه رو هام شدم! یا امام خمینی!! مطمئن بودم یقشو باز میکرد دود  
میزد بیرون!! در جواب حرف شروین سر تگون داد و شروین رفت... او مد  
سمت من و با عصبانیت گفت...

رو هام: کی به تو اجازه داد باهاش دست بدی؟  
با اخم زل زد تو چشمام! تو چشمای عسلی رنگش نگاه کردم و گفتم...  
\_ حالا مگه به دست دادن...

با فریادش لال شدم...  
رو هام: دُم در آوردی...! با پسر غریبه...  
خواستم دسمتو بیارم بالا و به نشونه سکوت بزارم جلوی بینیم که... بالا آوردن  
دستم همانا و افتادن کاغذی که شروین تو دستم گذاشته بود روی میز همانا...!  
رو هام حرفشو قطع کرد، نگاهشو از من گرفت و دوخت به کاغذ روی میز! منم  
همینطور... با دیدن کاغذ نزدیک بود شاخ در بیارم! شماره... شروین به من  
شماره داده بود!! با اینکه میدونست من زن رو هامم! چقدر یه ادم میتونست  
پست باشه؟! هنوز فکرام درباره شروین تموم نشده بود که رو هام شماره رو با  
دستش گرفت! از لای فک منقبض شدش روبه من گفت...

رو هام: تو... چه... غلطی... کردی؟

از ترس قل\*ب\*م محکم خودشو به سینم میکوبید! رو هام با همون حالت  
وحشت ناکش بازو مو محکم گرفت و بردم تو حیاط ویلا... دلم داشت

میتزکید...! نکنه یه بلایی سرم بیاره؟! فل\*ب\*م بهم تشر زد...! این روهامه! مرد غریبه که نیس! شوهرته! تقریبا منو برد ته باغ! برگشت سمتم و بی مهبا فریاد زد...

روهام: مگه تو شوهر ندارررری؟!!

یه قدم رفتم عقب... اومد جلو تر...

روهام: تو گوه خوردی ازش شماره گرفتی...

انقدر عصبانی بود که فکش میلرزید...! باید یه کاری میکردم... سکوت من به معنای تایید حرفای اون بود...

\_روهام به خدا اون خودش...

عصبی حرفمو قطع کرد...

روهام: دهنو ببند! معلوم نیس چند نفرو همینطوری خر کردی!

چی؟ خشکم زد...! با بهت بهش نگاه کردم! من؟! منی که با اینکه ساعت از مهمونی گذشته بود، هنوز ماتمومو درنیاورده بودم...؟! من چن نفرو خر کردم!! از شدت خشم ناخونامو توی گوشت دستم فشار میدادم...! روهام اما... انگار فهمیده بود زیاده روی کرده...! با اخم بهم زل زده بود و من... با نفرت زل زدم تو چشمشو و گفتم...

\_درباره ی من درست صحبت کن! کاری نکن تا خر کردنو نشونت بدم...!

انقدر نزدیکش بودم که نفساش توی صورتم مخورد! چند لحظه به تپله های عسلی رنگش خیره شدم... سریع به خودم اومدم و دویدم داخل سالن! پسره ی اتر خودخواه! فکر کرده کی هست راجب من اینطوری حرف میزنه؟! اصن



بیخود کرده!! ته دلم از اینکه رو هام دربارم اینطوری فکر میکنه ناراحت بودم...! نمیدونم چرا اما بی دلیل یه قطره اشک از چشمم چکید پایین... اگه خودمو خورد نکرده بودم و بخاطر اون پایان نامه کوفتی همچین پیشنهادی بهش نمیدادم الان نمیتونست اینطوری راجبم حرف بزنه! اه خاک تو سر بی شعورت درسا!!

در حال غرغر با خودم بودم که رو هام رو کنارم حس کردم...! بیشعور! انقدر اینجا بمون تا زیر پات علف سبز شه! خودخواه زشت!! با اخم به سن ر\*ق\*صنده ها نگاه میکرد...! هیچ وقت یادم نمیاد یکم اون گره ی بی صاحبِ اخماشو باز کرده باشه!! گوشیش زنگ خورد... سریع برش داشت... گوشامو تیز کردم!

رو هام: بله؟

.....

رو هام: نه فعلا اقدامی نکنین... همونجا بمون به بچه ها هم آماده باش بده! خودم میرم اگه اونطوری که حدس میزدم بود، بهت خبر میدم...!

.....

رو هام: فعلا!

را دارام به کار افتاده بود! ماجرا جدی تر وترسناک تر از چیزی بود که فکر میکردم! رو هام بلند و یه قدم رفت ولی دوباره برگشت سمتم... با اخم رومو برگردوندم که با اخمای در همش گفت...

روهام: پاشو... باید بریم... اینجا واسه تو امن نیست!

با لجبازی و همون اخمم گفتم...

— من جایی نیام!

گره اخماش محکم تر شد بازو مو گرفت و لحنش خشن تر شد...

روهام: گوش کن درسا...

حرفشو قطع کردم و عصبی گفتم...

— من کَرَم چیزی نمیشنوم!!!

یه فوت عصبی کشید! آها! انقدر حرص بخور تا بترکی! مرتیکه خر!! این بار بر

خلاف انتظارم با شنیدن لحن ملایمش خشکم زد...

روهام: درسا جان... خانوم...! پاشو بریم کلی کار داریم! بچه ها بیرون

منتظرن...!

از بس تعجب کرده بودم جاش بود دو تا شاخ خوشگل بالای سرم سبز شه!!!

درسا جان؟! خانوم؟! این واقعا روهامه،!!! با اینکه لحنش ملایم بود ولی

انگار یه دستور بود نه خواهش! هنوزم تحکم قبل رو داشت! من اما... بدون

حرف پا شدم و کنارش وایستادم! زیر لب گفتم...

— بریم!

دستمواروم گرفت و حرکت کردیم سمت در ویلا! خودمم نمیدونستم چم

شده! من با چند تا کلمه ی روهام تموم عصبانیتمو فراموش کرده بودم...! چرا؟!!

من رام روهام شده بودم...! منی که از هیچ کس حرف شنوی نداشتم...! چرا؟!!

چرا ها یکی بعد از دیگری میو مد تو ذهنم! از ویلا که او مدیم بیرون همراه

روهام رفتیم پشت ویلا! یکم بیشتر که رفتیم متوجه عر شیا و حدود، نفر دیگه شدم که همه نقاب های مشکى به صورتشون زده بودن! از اون همه هیجان شوکه شده بودم! روهام از توى جیب کُتش بی سیمی رو درآورد!! جلل الخالق!! چه مُجهز اینا! بی سیمو گزاشت جلوى دهنش و گفت...

روهام: سامان چی شد؟

چن لحظه نشد که صدای اروم سامان از اونور بی سیم اومد...! سامان: در سته جناب سرگرد! داخل اتاقای طبقه بالا پُر از مواد مخدره! تو انبارِ پشت باغ هم حدود دو تَن مشروبات الکلیه! با نگرانی به روهام نگاه کرده بودم که اخماش توهم بود! جدی جدی ترسیده بودم! مواد چیّه؟! مشروب کجاس؟! من یه غلطی کردم گفتم بزار پایان ناممو از رو عملیات اینا بنویسم! غلط کردم عاقا غلط کردم!! عین خر موندم تو گل!! صدای روهام بلند شد...

روهام: سامان آماده باش و از اونجا تکون نخور!

سامان: اطاعت قربان!

برگشت سمت عرشیا و بقیه بچه ها و گفت...!

روهام: آماده باش!

همه از ب\*غ\*لشون اسلحه هاشونو در آوردن! یاخدا! الکی الکی ماجرا جدی شد!! الکی الکی دارم میرم قاطی پلیسا! ترسیده به روهام نگاه کردم که رو به اونا ادامه داد...

روهام: به دو گروه تقسیم بشین! یه گروه برین سمت انباره پشت باغ! یه گروه هم برین اتاقای طبقه بالا! عرشیا توام برو پیش سامان! هر خطری رو حس کردین خبر بدین! فهمیدین؟

همه یک صدا گفتن...

بله قربان! \_

هر کی یه طرف رفت! روهام برگشت سمت من و با دیدن رنگ پریدم روی صورتم خم شد و گفت...

روهام: نترس درسا چیزی نیست!

ولی من داشتم سکنه میکردم! الکی نبود که! بین یه جماعت خلافتکار و پلیس افتاده بودم! اگه بلایی سرم میومد چی؟! وای خدا! روهام از جیب کتش دوتا اسلحه در آورد و یکیشو گرفت سمت من و گفت...

روهام: بگیرش!

ا سلحهههه؟! من تو عمرم از تفنگ آب پاش بالاتر ندیده بودم!! ا سلحه چیه؟! یا خدا بدادم برس! از ترس صدام میلرزید...

\_ نه! من نمیتونم! میترسم روهام!

روهام کلافه گفت...

روهام: چیزی نیست درسا اسلحست! ترس نداره که! بگیر دیر شده...

بازم باترس تندتند سرمو به دوطرف تگون دادم و گفتم...

\_ نه روهام! اسلحه نه! میترسم!

خواست حرفی بزنه که مظلومانه گفتم...

\_تورو خدا...!

چند لحظه بی حرف به چشمام خیره شد! اسلحه رو گذاشت تو جیب مخفی  
کتش و دستمو محکم تر گرفت و گفت...

روهام: تحت هیچ شرایطی دستمو ول نکن خب؟!!

سرمو با ترس به نشونه باشه تکون دادم...

روهام: تحت هیچ شرایطی...! باشه درسا؟!!

\_باشه!

لرزش صدام کاملاً معلوم بود! روهام دستمو فشار کمی داد و با اطمینان  
گفت...

روهام: نگران نباش! من مواظبتم!

بهش اعتماد داشتم! نمیدونستم چرا ولی انقدری بهش اطمینان داشتم که  
سریع گفتم...

\_باشه! باشه!

دستشو محکم تر از قبل گرفتم و بلند شدیم...! از باغ اومدیم بیرون و رفتیم  
سمت ویلا... هنوز داخل نشده بودیم که صدای بی سیم روهام بلند شد! یه  
سکته ناقصو زدم! رفتیم یه گوشه ی خلوت و روهام جواب داد...

روهام: بگوشم!

عرشیا: داداش بدبخت شدیم!

روهام: چی شده عرشیا؟!!

عرشیا: انبار دوربین داره! اتاقا هم همینطور! دیر بجنیم بچه ها از دست رفتن!  
 اخمای روهام در هم شد و عصبی گفت...

روهام: سامان اینا کجان؟

عرشا: میگم که داداش تو انبارن! مثل اینکه شروین یه بوهایی برده! هر چی بی  
 سیماشونو میگیرم جواب نمیدن! داداش تورو خدا...؟!!

چی میگفت این؟! ترو خدا چی؟! واه؟! روهام با چند ثانیه مکث بریده بریده  
 همون حرفی روزد که بعدش غوغایی به پا شد...!

روهام: شلیک... آزاد...!!!

هنوز دو ثانیه هم نگذشته بود که صدای شلیک مهیبی اومد! جیغ کشیدم!  
 صدای داد و قال مهمونا همراه با شلیک های متداوم سرمو درد میاورد! عین یه  
 جوجه اردکی که نگران ماما شو گم کنه، دست روهامو عین ضریح امام رضا  
 چسبیده بودم!! دلم عین سیر و سرکه میجو شید! مردم جیغ میکشیدن و به این  
 طرف و اون طرف میدویدن! بساطی شده بود دیدنی!! حس میکردم  
 وسط، میدون جنگیم! البته خیلیم با میدون جنگ فرق نمیکرد! بدترم بود!! تو  
 همین گیر و دار دستم توسط روهام کشیده شد و هر دو پرت شدیم کنار  
 درخت بزرگی که اونجا بود! با شدت روی شکمم پرت شدم... شکمم تیر  
 شدیدی کشید! از درد جیغ کشیدم...

\_آیی!

روهام: هییییس!

آروم آروم اشک ریختم! از زور درد نمیدونستم چیکار کنم! روهام با دیدن حال زارم کنارم زانو زد و با نگرانی گفت...

روهام: درسا؟ درسا؟ درد داری؟

ینی اگه درد نداشتم جاش بود یکی با اون اسلحش بکوبیم تو فرق سرش!! وقتی من افتادم کف آسفالت دارم ناله میزنم چه پدیده ی نادری میتونه رخ داده باشه؟! نالیدم...

\_آه!

درد شکم غیرقابل تحمل بود...! دستشو گرفت جلوی دهنمو و گفت...

روهام: دردت گرفت دست منو گاز بگیر!

با بهت گفتم...

\_نه! اصلاً!

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با درد وحشت ناکی که توی شکم پیچید، ناخودآگاه دستشو گاز محکمی گرفتم! اشکام ریختن رو دستش! صدای شلیک او مد... اروم گفتم...

\_بیخشید! نمیخواستم...

حرفمو قطع کرد و گفت...

روهام: بس کن!

ادامه داد...

روهام: هنوز درد داری؟

\_آره...

بدون اینکه به من حرفی بزنه اومد جلو و با احتیاط یه دستشو گذاشت زیر زانوم و اون یکی رو هم به عنوان تکیه گاه زیر گردنم گذاشت و منو عین پرگاه بلند کرد! وای! قل\*ب\*م تندتند میزد! سرم رو سنش بود! درست روی قل\*ب\*ش! ضربان قل\*ب\*ش تند و نامنظم بود! اشکام سینه شو خیس کرده بودن! معلوم نبود از چی گریه میکنم...؟! اما خب عین ابربهار زار میزدم...! آغوشش انقدر گرم بود که دلم نمیخواست هیچوقت بزارتم پایین...!

صدای جیغ وحشتناکی اومد! از ترس همونطوری که ب\*غ\*لش بودم دستمو محکم دور گردنش حلقه کردم...! هیچ کنترلی رو خودم نداشتم! اروم در گوشش گفتم...  
\_بر...بریم...خونه...!

صدام بیش از حد لرزش داشت! منو محکم تر به خودش چسبوند و جوابی نداد! گوشمو چسبوندم به قل\*ب\*ش و به صدای ضربان نامنظمش گوش دادم...! باورم نمیشد ولی انگار با صدای قل\*ب\*ش اروم شده بودم!! مگه میشه...؟! من با صدای قلب رو هام، همون مردی که لقبش پیش من خودخواه بود آرام شده بودم...! افکارم بیشتر از این طول نکشید و رسیدیم به ماشین! رو هام منور و صندلی جلو گذاشت و خودشم سوار شد! با سرعت نور رانندگی میکرد... نمیدونم عصبانی بود یا نگران اما بدجوری دستاشو دور فرمون فشار میداد! دوباره درد شکمم شروع شد... لعنتی... بی اراده نالیدم...



\_آه...!

روهام نگام کرد... نگرانی رو راحت میشد از تو آسمون عسلی چشماش  
تشخیص داد! ولی خب باورم نمیشد! روهام نگران من باشه؟! افکارم زیاد  
طول نکشید که صداشو شنیدم...

روهام: درد داری؟

باز این سوالو پرسید!! باز این گفت درد داری!! اخه من موندم این چطوری  
پلیس اینترپل شده؟! با این مخ معیوبش!! جوابشو ندادم... سرعت ماشین کم  
و کم تر شد تا اینکه ایستاد! چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم! روهام از  
ماشین پیاده شد! یا علی!! چیکار میخواد بکنه؟! بهم ت\*ج\*ا\*و\*ز نکنه یه  
وقت؟! بعد جسدمو با اسید بسوزونه؟! اهههه! باز من این افکار عتیقم گل  
کرد!! مرض داره مگه؟! فکرام زیاد طول نکشید چون روهام در سمت من رو  
باز کرد و خم شد روم! بسم الله!! باخم و نگرانی گفت...

روهام: بالا بزن!!

ها؟! خل شده؟!!

\_چی؟!!

روهام: مانتوتو بالا بزن بینم چی شده شکمت!

هییی!! با من و من گفتم...

\_چیزی نیست! خوب میشه خودم...

نزاشت حرفمو تموم کنم و با همون اخم های گره خورده دستشو آورد و با یه  
حرکت مانتوی توی تنمو جر داد!! وحشی! دکمه نداره مگه!! پیراهنمو بالا زد و  
به شکمم نگاه کرد! از خجالت داشتم آب میشدم!! نگاهش هر لحظه وحشت

زده ترمیشد... دستشو آورد جلو و به حالت دورانی شکمو مالید! وای! نهههه! من رو شکم خیلی حساس بودم! دستمو گزاشتم رو دستش تا بزورم شده دستشو بردارم!! جیغم رفت هوا...

— نهههه! نکن!

بدون اینکه کوچیک ترین توجهی به من بکنه، عصبی غرید...

— وایستا ببینم!

هر دو تا دستامو با یه دستش قفل کرد! لعنتی زورش خیلی زیاد بود! دوباره نوازش وار ادستشور کشید رو شکم! اه! داشتم میمردم! شکم فقط یکم کبود شده بود! همین! بعد از چند ثانیه دستامو ول کرد مانتومو که پاره پوره شده بود کشید پایین و نشست پشت فرمون... گاز نمیداد که پروا از میکرد!! چند دقیقه بعد رسیدیم خونه! دوباره ب\*غ\*لم کرد و از پله ها برد بالا! رو تخت منو گذاشت پایین! اه! دلم میخواست بگم من نمیام پایین! نمیخواهم!! ولی حیف که نمی شد...! از اتاق رفت بیرون... سریع دویدم و لبا سمو با یه لباس خواب سفید عوض کردم! شکم هنوز تیر میکشید! یکم زخم شده بود که سوزش میکرد! در حال واری شکم بودم که در اتاق باز شد و هیکل رو هام نمایان شد!! کت و شلوار شو با یه شلوار ورزشی عوض کرده بود و بلوزم که طبق معمول نپوشیده بود! نمیدونم چرا ولی ازش خجالت میکشیدم! سرمو انداختم پایین...! اومد کنارم بازومو گرفت و منو اروم دراز کشوند رو تخت!! گیج گفتم...

با اخم گفت...

واه؟! رفت از کشویه چیزایی شبیه باند و بتادین آورد! فرصت کردم دیدش بزنم! وای چه سیکس پکایی!! اومد نشت رو تخت و لباس خواب نازکمو تا زیر سینه داد بالا! از خجالت چشمامو بستم! زیرش فقط یه لباس زیر پوشیده بودم! چطور یه مرد میتونه انقدر خوددار باشه؟! با وجود اینکه هیچ مانع خاصی هم سرراش نیست!! واقعا اراده این بشر عالیه!! اراد زخم شکممو با گاز استریل و بتادین شستشو داد که سوزش وحشت ناکی گرفت! جیغ زدم...

—روهاااممم!!!

یهو ساکت شدم! من چرا رو هامو صدا زدم؟! ای خاک تو گورت درسا که فقط بلدی گند بزنی! رو هام پنبه رو با باند بست رو شکمم و گفتم...

روهام: تموم شد خانوم!

لحشش مهربون بود! خیلی مهربون...! دلم لرزید! لباسمو کشید پایین و رفت چراغ اتاقو خاموش کرد، خودشم اومد رو تخت و دراز کشید... طبق معمول حدود و جب بینمون فاصله بود! اه! چی میشد باز ب\*غ\*لم کنه؟! هییییی! خاک تو سرم!! من چرا امشب شیش میزنم؟! این همون رو هام خودخواهه! من چرا عوض شدم!! واقعا این همون رو هامه؟! پس چرا امشب...؟! سرمو تکیون دادم تا از این فکرای مزخرف خلاص شم!! هر حسی هم که داشته باشم باید

از خودم دور کنم! باید! صدای نفس های تند رو هام نشون میداد که هنوز  
 بیداره! صدای گوشیش بلند شد... وای! نصفه شبی کی زنگ میزنه؟!

رو هام: الو عرشیا چی شد؟

.....

رو هام: دیگه؟

.....

رو هام: خوبه... پس تا پنجشنبه!

.....

رو هام: اوکی فعلا!

یه آه از سر درد شکمم کشیدم که رو هام بی مقدمه برگشت سمت من و  
 پرسید...

رو هام: خوبی درسا؟

اه! این چرا امشب انقدر مهربون شده؟! همون آزاد بداخلاق خودخواه بهتر بود!  
 \_آره... خوبم!

انقدر این جمله رو مظلومانه گفتم که دلم واسه خودم سوخت! برگشت سمت  
 مخالف رو هام و سعی کردم بدون فکر کردن به رفتارای امشب رو هام بکپم!!!

\*\*\*\*\*

با تعجب گفتم...

— وای! سپی گفתי ماجرا رو؟؟؟!

سپیده تندتند شروع کرد به حرف زدن...

سپی: آره درس! نمیدونی وقتی اسم صیغه رو آوردم، قیافه سینتا چطوری شد...!

ولی حداقل وقتی که گفتم ماه دیگه قراره جدا بشین...

ناخودآگاه با حساسیتی آشکار گفتم...

— چییی؟! گفתי ماه دیگه قراره جدا بشیم؟!

سپیده ساکت شد! منم با دست محکم کوبیدم تو دهنم!! این چه حرفی بود من

زدم؟! مردشورمو بیرن الهی!! سپی با سوء ظن پرسید...

سپی: اره خب! مگه... نمیخواین جدا شین؟؟!

تندتند گفتم...

— چ... چرا... چرا میخوایم...!

لحتم داد میزد هول کردم!! اه! خاک تو سر من با این سوتی هام! سپیده نفسی از

سر آسودگی کشید وگفت...

سپی: خب دیگه! پس مشکل کجاست؟!

— هی... هیچ جا...!!! کاری نداری سپی؟! من برم دیگه کلی کار دارم!!!

سپی: واه! نه خدافظ!!

— خدافظ!

گو شیو قطع کردم! اوووفف! نکنه سینتا فک میکنه بعد از ماه...؟! وای خدا!!! با

دیدن رو هام که جلوم وایستاده بود و صدام میکرد به خودم اومدم...

رو هام: درس... درس...

نگامو دوختم به چشماش که مشکافانه منو نگاه میکرد!

\_جا..ینی بعله؟!

گند رو گند!! با اخمِ همیشگی‌ش گفت...

روهام: کی بود تلفن؟

\_سپیده!

بایه حالتی پرسید...

روهام: رنگت چرا پریده؟!

\_رنگ من؟! نه کجا پریده!

و بدو بدو رو هامو کنار زدم و او دم سمتم اشپزخونه!! مثلاً خواستم ضایع

نکنم!! که طبق معمول داغون کردم!! میز ناهارو چیدم...روهامم اومد و شروع

کردیم به غذا خوردن... بی مقدمه گفتم...

\_روهام...؟!

سریع نگاهشو از بشقابش برداشت و زل زد بهم!!

\_میشه... رمز وای فایتو بهم بگی؟

با خونسردی (و طبق معمول اخم!!) گفت...

روهام: درسا!

با تعجب گفتم...

\_بعله؟؟!

روهام: میگم که... درسا!

با گیجی گفتم...

\_واه! خب بعله؟؟!

دست از غذا خوردن کشید و با اخم گفت...

روهام: درسا! رمز وای فای دراست!!!

از زور تعجب دهنم شده بود اندازه غار حرا!!! رمز وای فایش اسم منهههه!!!

اخه واسه چی؟! وای مگه دارییییم؟! با تعجب و بهت گفتم...

\_اسم من؟! چرا اسم منو گذاشتی؟!

اخماش دوباره توهم رفت و خشک گفت...

روهام: رمز قبلی اسم خودم بود که خیلی وقت بود گذاشته بودم... این دفعه

اسم تورو گذاشتم! دلیل خاصی نداره! اسم های نزدیک یادم میمونه...

روهام، ای بر پدرت..... صلواااات!!! اخرش گند میزنی به احساسات من! حالا

چی میشد یه زر دیگه ای میزدی؟! ایشالله بمیرم من راحت شم از دست تو!!

دلخور گفتم...

\_اهان!

صدای زنگ گوشیم بلند شد! تا خواستم بلند شم برش دارم رفت رو پیغامگیر

و صدای مامان میترام بلندشد...

مامان: سلام درسایی! خوبی عزیزم؟ زنگ زدم بهت یادآوری کنم عادت

ماهیانن نزدیکه ها!! مامان جان!!! مرداد بود دیگه! همین امروز فردا میشی

احتمالا!! طبق معمول نوار بهداشتیم نداری!! زنگ زدم که حواست باشه مادر!

واسه دل دردم زبات داغ بخور!!!! پیغاممو دیدی یه زنگ بزنی برام دخترم!

قربانت خداخافظ!!!





چونموبه زور از دستش کشیدم بیرون! دوباره سرمو کردم تو یقم!!! رو هامم بدون حرف پا شد و رفت از اتاق بیرون... اوووف! ذوب شدم من از خجالت!! پلاستیک مشکو که باز کردم خجالتم بیشتر شد!! دوتا بسته پدبهداشتی!! این پسر چقدر عوض شده؟! شاید من اینطوری فک میکنم! ولی درکل باید افکار و احساساتی که جدیدا بهم دست داده رو از خودم دور کنم!!  
محبوووررم...!

\*\*\*\*\*

با صدای رو هام از خواب پریدم!! اوووففف! نمیزارن ادم یکم بکپه که! اه! گوشمو تیز کردم تا بفهمم رو هام چی میگه...!  
رو هام: خونه سپنتا واسه چی؟!  
اسم سپنتا که اومد سریع از تو تخت پاشدم و از اتاق اومدم بیرون و زل زدم به رو هام که داشت با گوشی با عرشیا حرف میزد! انگار عصبی بود!

.....

رو هام: نه درسا رو نمیارم!

.....

رو هام: سرهنگ گفته که گفته!

نمیدونم عرشیا بهش پشت خط چی گفت که رو هام عصبی گوشو قطع کرد و پرتش کرد رو مبل! منم که انگار نه انگار تا حالا داشتم دیدش میزدم! رفتم جلوتر که رو هام تا منو دید گفت...

روهام: بیدار شدی؟

خواستم بگم پ ن پ خوابیدم الانم تو خواب او مدم جلوت دارم نظارت میکنم!!! ولی برعکس گفتم...

— اهوم!

جدی گفت...

روهام: بشین کارت دارم!

اوه اوه!! هروقت روهام انقدر جدی حرف میزنه ینی ماجرای مهمیه! نشستم رو مبل کنارش و نگاش کردم! بدون اینکه به من نگاه کنه شروع کرد به حرف زدن...

روهام: امروز بعد از ظهر بجای خونه ما... جلسه تو خونه سینتاست!

برقم گرفت! خواستم بیرسم چرا که خودش ادامه داد...

روهام: هر چند وقت یه بار جلسه، اونجا تشکیل میشه... اما اینبار ظاهرا خودش اصرار کرده بریم اونجا! از طرفی سرهنگ میگه تو حتما باید باشی... منتظر نگاش کردم! خب اینا ینی چی؟! نگاهمو که دید مستقیم زل زد تو چشمام و گفت...

روهام: دور و بر سینتا نمیری! از پیش من جُم نمیخوری تا جلسه به پایان برسه... فهمیدی درسا؟

چی؟! پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم...

— میتونی منو نبری!

و خواستم از جا بلند شم، که دستمو گرفت و بالحن خشنی گفت...

روهام: مطمئن باش اگه مجبور نبودم نمیبردمت! فقط حواست به رفتارت باشه... شنیدی چی گفتم؟  
 نه پس گرم!! پسره ی شکاک بیشعور!! سری تکون داد و بلند شدم تا آماده شم... حالا از شانس خوشگل من سپنتا کاری نکنه، یه وقت من بدبخت شم!!  
 خدا بخیر کنه!

\*\*\*\*\*

نگام افتاد به سپنتا که درست روبروم من نشسته بود و زل زده بود به من!!  
 اووووفف! همه حواسشون به جلسه بود جز روهام و سپنتا! سپنتا که کلا رو من زوم بود! روهامم عین این جیمزبان ها کنار من نشسته بود و با اخم وحشتناکش به سپنتا نگاه میکرد! خندم گرفته بود! چه بساطی داریم ما! سامان در حال شرح دادن بود...

سامان: سرگرد، ما میتونیم پس فردا به سمت لوا سان محل استقرار اونا حرکت کنیم! اگه اینطور پیش بریم قطعاً میتونیم به...  
 سپنتا پرید وسط حرفش...

سپنتا: درسا خانوم!!

خشکم زد! نگاهش کردم! همه حواسشون از جلسه پرت شده بود و به من و سپنتا نگاه میکردن... گندکاری ازین بدتر! لعنت به تو سپنتا، لعنت... اروم گفتم...

\_بله!؟

خیلی خونسرد ادامه داد...

سپنتا: سپیده یه امانتی داده به من که اگه شمارو دیدم بهتون بدم! اگه امکان داره یه لحظه همراه من بیاین که تحویلتون بدم! البته با اجازه روهام جان!

امانتی؟! من و سپیده که همین دیروز باهم حرف زدیم! پس این چیزا چیه میگه؟! صدای نفسای عصبی روهامو میشنیدم! با این حال رو به سپنتا گفتم...

\_\_بله حتماً!

سپنتا به اتاقش اشاره کرد... بلند شدم و دنبالش رفتم! از ترس عقبو نگاه نکردم که قیافه روهامو ببینم! از صدای نفسای تندش معلوم بود، خیلی عصبیه! سپنتا رفت تو اتاق و منم دنبالش رفتم... داخل اتاق که شدم در پشت سرم بسته شد! برگشتم که سپنتا رو در حالی که پشت در وایستاده بود و نگاش به من بود دیدم! با اینکه ترسیده بودم ولی خودمو نباختم و پرسیدم...

\_\_پس... امانتی کو؟!

یه قدم اومد جلوتر و گفت...

سپنتا: درس! اون چرت و پرتا رو فراموش کن! چرا رفتی ماه عقدش شدی لعنتی؟ من هنوزم دوستت دارم...! توفقط ازش جدا شو من پایان نامتو مینویسم! توفقط این بازی رو تمومش کن درس!

از ترس لرزیدم! این یه دیوونه بود! شایدم یه عاشق! هرچی که بود نباید میزاشتم زندگیمو خراب کنه...! با ترس گفتم...

—بس کن سپنتا... بس کن! به تو هیچ ربطی نداره من میخوام چیکار کنم...!

من به تو علاقه ای ندارم... خواهش میکنم دست از سرم بردار...

او مد جلو تر! دست شو گزاشت رو گونم! حالت تهوع گرفتم! خواستم دست شو

پس بزنم که... در باز شد و رو هام با قیافه وحشتناکش نمایان شد! نگاهش به

سپنتا که دستشو رو گونم گذاشته بود افتاد! خشکش زد! چندثانیه نگذشت که

هجوم برد سمت سپنتا! یقشو گرفت و پرتش کرد کنار دیوار... اولین مشتو

هواله صورتش کرد! منم از بس تو شوک بودم هیچ غلطی نمیتونستم بکنم! به

خودم که او دمدم رفتنم سمت رو هام که سپنتا رو از چنگش نجات بدم! اما زور

من کجا و زور رو هام کجا...! رو هام با عصبانیت فریاد زد...

رو هام: کثافت، کارت به جایی رسیده، به زن من دست میزنی؟! به زن

رو هام—؟!

با صدای داد رو هام همه ی همکاراش ریختن تو اتاق! ای خدا... ابروریزی از

این بیشتر؟! اشک تموم صورتمو پوشونده بود... سپنتا درحالی که تمام

صورتش خونی بود نالید...

سپنتا: درسا... مال... منه...!

بمیر— سپنتا!! رو هام اینو که شنید وحشی تر شد و مشت بعدیش

رو صورت سپنتا فرود او مد و داد کشید...

رو هام: خفه شووو! اسم ناموس منو تو دهن کثیفت نیار عوضی...!

دیگه واقعا داشت سپنتا رو میکشت... رفتم جلو بازوی رو هامو گرفتم و

نالیدم...

—رو هام... تورو قران... ولش کن... زنش رو هام... بسه!

داد کشید...

روهام: تو گمشو تو ماشین بعدا به حسابت میرسم! گمشو...

با حق حق بازو شو محکم تر گرفتم و گفتم...

\_مرگ درسا... مرگ من ولش کن!

اینو که گفتم روهام سپنتا رو پرت کرد کنار تخت و رو به من گفت...

\_دهنتو بند...

و رو به سپنتا ادامه داد...

روهام: به خداوندی خدا... اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه ببینم نزدیک زن

من شدی... چشمم رو برادریمون میبندم، کاری میکنم به مردونگیت شک

کنی...!

بدنبال این حرف بازوی منو محکم گرفت و در مقابل چشم همه ی همکاراش

از خونه سپنتا آورد بیرون! در ما شینو باز کرد و منو پرت کرد داخل... خود شم

نشست پشت فرمون...!

\*\*\*\*\*

هیچ حرفی نمیزد! فقط گاز میداد... گاز که نه، پرواز میکرد! تو ماشین فقط

صدای نفسای عصبی روهام و صدای فین فین بینی من و اشکای بی صدام

میومدم...! میدونستم این آرامش قبل از طوفانه! میدونستم طوفانی تو راهه! یه

طوفان بزرگ...! میترسیدم! واسه اولین بار میترسیدم! این که روهام پشت و

پناهم بود... این که سرم غیرت داشت... این که بخاطر من با دوست سالش دعوا گرفته بود... اینکه با زورم شده هرکاری که به صلاحم بود روانجام میداد... اینا همه خوب بود...! اینکه رو هام الان فک میکنه من سپنتا رو دوست دارم... اینکه فک میکنه خودم اجازه دادم به گونم دست بزنه... اینکه فک میکنه میخوام بعد از ماه برم با سپنتا ازدواج کنم... اینا بده! خیلی بد...! رسیدیم به خونه! پیاده شدیم! تو اسانسور رو هام مدام با سوئیچش به بدنه اسانسور ضربه میزد...! اسانسور وایستاد... رفتیم تو خونه... سریع خواستم برم تو اتاق که صدای خشن رو هام میخ کوبم کرد...!

رو هام: کجا؟! وایسا سر جات!

برگشتم سمتش! او مد جلوتر... لحنش اروم اما خشن بود...

رو هام: مگه نگفتم دور و بر سپنتا نرو؟

یه قدم دیگه او مد جلوتر!

رو هام: گفتم یا نگفتم؟

یه قدم او مدم عقب!

رو هام: فک کردی او مدی خونه رو هام تا هر غلطی که دلت میخواد بکنی؟

با دادی که کشید پرده های گوشم پاره شد...

رو هام: هـــــان؟!!

با ترس گفتم...

— رو هام اونطوری که تو فک میکنی نیست...! به خدا اون خودش بهم دست

زد، من نمیخواستم!

پوزخند عصبی ای زد و گفت...

روهام: باید حرفتو باور کنم؟! تویی که خودت اومدی پیش من و گفتی بیا ماه

صیغم کن؟! از کجا معلوم به صد نفر دیگه همچین چیزی نگفتی؟!

گفت! بلاخره گفت! بلاخره روهام همون حرفیو که ازش میترسیدم به زبون

آورد! گفت تو ه\*ر\*ز\*ه\* ای! گفت تو بهم پیشنهاد صیغه دادی! گفت تو ازم

خواستی! این تو بودی که پیش قدم شدی! بلاخره منو شکست! غرور منو له کرد!

اشکام یکی یکی ریختن رو گونه هام! روهام اما... انگار تازه فهمید چی

گفته...! اومد جلو تر و خواست حرفی بزنه که جیغ کشیدم...

\_آره! یادم نبود من پا پیش گذاشتم! یادم نبود، من گفتم بیا صیغم کن! یادم نبود

من هرزمن!...

میگفتم و حق میکردم... حس میکردم نمیتونم نفس بکشم...

\_یادم نبود هر شب زیر یه مرد میخوابم...

هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که صورتم سوخت! روهام منو زد! واسه اولین

بار! روهام به من سیلی زد! دستمو گذاشتم رو صورتم و با بهت به روهام نگاه

کردم که تصویرش زیر پرده اشک تار شده بود...! باورم نمیشد... هنوز تو

شوکه بودم... با حق حق گفتم...

\_تو... تو... منو...

دیگه نتونستم ادامه بدم! نفسم گرفت و افتادم رو زمین... صدای روهامو

میشنیدم...

روهام: یا امام حسین...



گلو مو گرفتم تا شاید راه تنفسم باز شه... بریده بریده رو به رو هام که داد میزد گفتم...

\_اس... اسپ... ری... اسپری...

انگار فهمید چی میگم! سراسیمه رفت کشوهای دراورو گشت... همه ی وسایلار روی زمین ریختن! بالاخره اسپریو پیدا کرد، دیگه داشتم بیهوش میشدم... رو هام اسپری رو آورد، جلوم زانو زد و سرمو با دستش آورد بالا... اسپری گذاشت جلوی دهنم و چند تا پاف زد... همزمان داد کشید...

رو هام: نفس بکش درسا!... نفس بکش...

حس کردم راه تنفسم باز شد! چند تا نفس عمیق کشیدم... سعی کردم بلند شم... روزانو هام نشستم و سرمو از دستای رو هام بیرون اوردم! با چشمای اشک الودم نگاش کردم... چند ثانیه نگام کرد و یهو... محکم ب\*غ\*لم کرد...! انقدر محکم که حس میکردم دارم باهاش یکی میشم! ولی مهم نبود... کم کم دستام دور گردنش حلقه شد... خدایا... چرا من هنوز دوسش دارم...؟! چرا با اینکه انقدر خودخواه بود، بازم دوسش دارم؟! الان میفهمم که انگار واقعا عاشقش شدم...! منی که هیچ پسری جرئت نگاه کردن بهم رو نداشت، عاشق رو هام شدم! عاشق مردی که بهش میگفتم خودخواه..!

هق هق بیشتر شد و از ب\*غ\*لم جدا شدم... من... این مرد رو... با تموم خودخواهیش... دوسش دارم...! تهمتی بهم زد که حتی اسممشم براش نا آشنا بود...! لقبی بهم داد که از به زبون آوردنش شرم دارم! این رو هام خودخواه سهم

من نیست ولی من عاشقشم...! شکامو پاک کردم و سریع دویدم تو اتاق...  
بدون نگاه کردن به ساعت لباسمو عوض کردم و رو تخت خوابیدم...

\*\*\*\*\*

دیرین! دیررین! دیررررین!!

ای درد! ای مرض!! ای حناق ساعته! تا میخوام بکپم این ساعت بی شعور شروع  
میکنه به زر زدن! یه بار نشد من یه خواب راحت داشته باشم، بدون هیچ  
خرمگس مزاحمی! از تخت طی یه حرکت انتحاری پریدم پایین و خواستم  
باهمون لباس خواب توریم بیام بیرون که یادم اومد، باید لباسمو عوض کنم!!  
روز بود که با رو هام سرسنگین بودم...! در حدی که فقط جواب سلامشو  
میدادم... شباً میرفتم گوشه ی تخت میخوابیدم و جلوش لباسای باز  
نمیپوشیدم! میخواستم به زانو دربیارمش! خودشم انگار میدونست ولی انقدر  
مغرور بود که حتی یه عذرخواهیم نمیکرد! اما امروز یه ایده دیگه تو سرم  
بود... باید حالیش میکردم که من عروسکش نیستم که هرجوری بخواد باهام  
رفتار کنه... از اتاق اومدم بیرون... رو هام رو کاناپه دراز کشیده بود و ساعدش  
رو پیشونیش بود! اوه اوه! این از اون ژست هایی بود که من عاشقش بودم!! رفتم  
جلوتر تا متوجه من شد از رو مبل پاشد... بدون توجه بهش رفتم تو  
اشپزخونه...! یه چایی ریختم و شروع کردم به صبحونه خوردن! رو هام رفت  
اتاق و به دقیقه نکشید، لباس پوشیده شیک و قشنگ بیرون اومد و گفت...

رو هام: من میرم اداره غروب برمیگردم...

نگاش نکردم... درحالی که از در بیرون میرفت با اخم ادامه داد...

روهام: توام بدنیس اون سگرمه هاتو باز کنی!  
 و رفت و درو بست... سریع صبحونه رو جمع کردم و رفتم اتاق... آماده شدم  
 و یکمی ارایشم کردم... چمدونمو که دیشب آماده کرده بودم از زیر تخت  
 کشیدم بیرون! اوه اوه! چقدر سنگینه! از خونه اومدم بیرون و پیش بسوی  
 هدف...!

\*\*\*\*\*

خانوم جون با دستش کوبید رو گوش و گفت...  
 خانوم جون: خاک به سرم! اومدی قهر درسا؟!  
 خندیدمو گفتم...  
 \_اهوم!  
 مشکافانه پرسید...

خانوم جون: پس این خندت دیگه واسه چیه؟!  
 \_دیگه، دیگه!  
 و تندی گوشوب \*و\* سیدم و رفتم بالا تو اتاقم...

\*\*\*\*\*

گوشیم واسه بار هفدهم زنگ خورد!! بازم رو هام...! دلم نیومد بیش تر از این  
 منتظرش بزارم... گوشیبو برداشتم...  
 \_الو...

با فریاد خشمگینش به سکتِه رو رد کردم...! ینی یه جواری داد میزنه تونبونتو  
خیس میکنی!!

روهام: در ساا... کدوم گوری هستی تو؟! صدبار زنگ زدم اون بیصاحبو چرا  
جواب نمیدی؟! ساعت نصفه شبه کدوم خراب شده ای هستی؟!  
انقدر داد زده بود، حس میکردم پرده پاره شد!! (پرده گوشم منحرفا!!) سعی کردم  
صدام خونسرد باشه...!

— یعنی چی؟ من خونه دوستمم نمیتونم پیام؟!  
دادش بلند شد...

روهام: بی خبر نه! بی خبر هیچ قبرستونی نمیتونی بری!  
بیش از تصورم عصبی بود...! خواستم جوابشو بدم که صدای خانوم جون از  
پایین اومد!!

خانوم جون: درسا مادر... بیا پایین شام آمادهست!  
صدا انقدر بلند بود که از پشت تلفن هم به گوش های تیز روهام برسه! اه!  
صدای نفسهای تند روهام و بعدش صدای ترسناک خودش تو گوشی پیچید...  
روهام: که خونه دوستی آره؟!

ساکت شدم! چندثانیه هم نشد که صدای بوق های ممتد، تو گوشی پیچید!  
اوووففف! بمیرم من الهی که یه کارم نمیتونم درست انجام بدم!! سریع رفتم  
پایین و به خانوم جون گفتم...

— خانون جووووون! روهام داره میاد اینجا! تورو خدا نزارین بیاد بالا! خانوم  
جون به هیچ وجه نزارین بیاد بالا!

خانوم جون هاج و واج گفت...

خانوم جون: واه! شوهرته دیگه مادر ابن ملجم که نیس اینطوری میگی! میاد باهم کدورت هارو رفع میکنین...

پریدم وسط حرفشو و تند تند گفتم...

\_ خانوم جون شـمارو جون من! جون رو هام! نزارین بیاد بالا! از ابن ملجم بدتره الان رو هام! نزارین بیاد بالا ها! من رفتم بالا فعلا!

و بدون اینکه به حرفای خانوم جون گوش بدم پریدم بالا تو اتاق و درم از پشت قفل کردم! همونجا نشستم و تکیه دادم به در! چند دقیقه نگذشته بود که صدای جیغ لاستیک های ماشین رو هام اومد! یا خدا!!! از ترس شکمم درد گرفته بود! تو همین گیر و دار صدای داد و فریادهای رو هام و حرفای خانوم جون از پایین میومد....!

رو هام: خانوم جون زنده! نمیخوام برم بکشمش که! بیاین اینطرف!

خانوم جون: رو هام جان مادر تو الان عصبی ای...

صدای عربده رو هام بلند شد...

رو هام: عصبی نیستم! بیاین این طرف خانوم جون... بیاین کنار، کاریش ندارم...

و داد و فریادهای بعدش خطاب به من بود...

رو هام: درس-----!!!! اون بالا چپیدی که چی بشه؟ بیا پایین بین-----م! بیا پایین ببینم تو نصفه شبی خونه، ز ندگیتو ول کردی کدوم گورستونی رفتی...؟

گوشمو گرفتم که چیزی نشنوم! از ترس... شایدم از عشق! اشکام بی مهابا  
 میریختن رو گونه هام... دلم داد کشید... چرااا؟! چرا عذابش میدی؟! مگه  
 عاشق این مرد نیستیی؟! عqlم بهم تشر زد! این مرد بهت تهمت زده! این مرد  
 بهت توهین کرده! غرور له شدتو پس یگیر! مونده بودم بین دل و عqlم...!  
 صدای داد رو هامو با اینکه گوشامو گرفته بودم شنیدم...  
 رو هام: باشه خانوم جون... من میرم! ولی فردا صبح بر میگردم! به ولای علی...  
 اگه برنگشت با کتکم شده میرمش خونه!

چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اومد و پشت سرش صدای جیغ های  
 لا ستیک ما شین رو هام! د ستمو از گو شام بردا شتم و یه نفس عمیق کشیدم!  
 سعی کردم بدون اینکه فکرم بره سمت رو هام بخوابم که خیلیم موفق نبودم...  
 انگار دوری از رو هام، حتی واسه یه شبم سخت بود...! واسه اینکه فقط امشب  
 باهش رویه تخت، هر چند با فاصله نخوابیدم...

واسه اینکه فقط امشب نفسا شو چک نمیکنم که بفهمم بیداره یا نه... اینکه با  
 حس بودنش نخوابیدم... همه ی اینا حال دلمو بیقرارتر میکرد... کاش میومد  
 بالا...! کاش منو با کتکم شده میبرد! فقط میبرد...! انگار راست راستکی  
 عاشقش شدم! جوری که نمیتونم یه شب بدون صدای نفسهاش تحمل کنم!  
 کاش رو هامم عاشقم باشه... بی حوصله گوشیمو برداشتم و یه اهنگ پلی  
 کردم... ولی دقیقا اهنگش حال و روز خودم بود!

رفت...تموم یادگار یاشو برد/منو به خاطراتمون سپرد، قلب من ضربه خورد  
نپرس... که بعد توچی اومده سرم/به هربهونه کادومیخرم، رفتنت نه نمیشه  
باورم...

باهاش زمزمه کردم...

تورو دوست دارم با اینکه شکستی غرورمو بازم دوست دارم/هرجا که برم به  
تو پرته حواسمو بازم دوست دارم

حس میکنم عطر تو روی لباسم دوست دارم...()

منو از اشکام بشناسم که بفهمی روت حساسم طاقتم کمه/مگه بی عشقت  
میتونم تورو باید برگردونم طاقتم کمه دیگه بسمه

تورفتی وبخاطرت به هرچی پشت پا زدم میخواستم از دلم بری ولی دوباره جا  
زدم/چشامو بستم فقط تورو صدا زدم

تورو دوست دارم با اینکه شکستی غرورمو بازم دوست دارم/هرجا که برم به  
تو پرته حواسمو دوست دارم

حس میکنم عطر تو روی لباسمو دوست دارم...() (تورو دوست دارم از  
سامان جلیلی وحامدبرادران)

دست کشیدم رو صورتم...خیس خیس بود! من کی گریه کردم؟! من کی واسه  
مرد خودخواهم گریه کردم؟! روهام... چیکارم کردی که اینطوری جونم واست  
در میره؟! چیکارم کردی که یه شبم بدون تو نمیتونم سر کنم؟! چیکارم کردی  
لعنتی؟! منی که ادعا داشتم به هیشکی دل نمیبازم چطور توی چند ماه  
اینطوری منو اسیر کردی؟! کاش هیچوقت مهربون نمیشدی...! کاش...! صن  
کاش خشنم نمیشدی! اگه بهم بی اهمیت بودی، شاید اینطوری عاشقت

نمی‌شدم...! یه د ستمال بردا شتم و بقول میتراجون توش فین فین کردم و سعی کردم بخوابم... ولی طبق معمول فکروخیال رو هام نداشت...!

\*\*\*\*\*

ساعت حدودای صبح بود که با صدای اروم در اتاق از خواب پریدم! البته خواب که چه عرض کنم، صبح تازه خوابم بردا! صدای در اتاقم دوباره بلند شد... با فکر اینکه خانوم جون یا مریمه جواب دادم...

\_بله؟

چن ثانیه صدایی نیومد، ولی بعدش صدایی بلند شد که حس کردم قل \*ب\*مو نشونه گرفته...!

رو هام: درسا... باز کن درو... میدونم بیداری... بس کن درسا... بس کن لعنتی...

صداش گرفته بود و غمگین! از غم تو صداش دلم گرفت... اروم اروم! شکام ریختن رو گونه هام... اروم اما طعنه وارگفتم...

\_یادت رفته من \*ز\*ه ام؟!

صدام بیش از اندازه غمگین بود... ادامه دادم...

\_یادت رفته نمیتونی حرفمو باور کنی؟!

باهق حق داد زدم...

\_یادت رفته خودم بهت پیشنهاد صیغه دادم؟!



هیچ صدایی از روهام نیومد! فقط صدای حق من سکوتو میشکست...! به دقیقه نکشید که صدای مردنش بلند شد...

روهام: من عصبی بودم در سا... باور کن نمیفهمیدم دا شتم چی میگفتم... من میدونم تو خانومی... میدونم نجیبی... میدونم اون سپنتای کثافت همچین کاری کرده... من پاکیتو باور دارم... میدونم اون حرفا لایق تو نبوده... هر بدی ای بوده از طرف من بوده... هیچکدوم از اون صفات برازنده تو نبود...

حق همم اوج گرفت... روهام من... با تموم غرور و خودخواهیش داشت با زبون بی زبونی ازم عذر خواهی میکرد...! صداشو شنیدم...

روهام: برگرد درسا... برگرد... بزار آرامش داشته باشم لعنتی...!

از جام پا شدم... بس بود! دیگه بس بود! من روهامو تو اوج میخواستم! دلم نمیخواست بیشتر از این ازم خواهش کنه! رفتم قفل درو باز کردم... در باز شد و هیکل روهام پشتش نمایان شد! با دیدن چشمای عسلیش... دیگه برام مهم نبود این روهامه! مهم نبود غرورم داره دست و پا میزنه! مهم نبود نباید واسه همچین کاری پیش قدم بشم! بدون هیچ مهیا بایی خودمو پرت کردم تو ب\*غ\*لش...! تو ب\*غ\*ل کسی که همه ی دنیام صدای نفساش بود... سرمو گزاشتم رو سینش و اشکام سینه ی ستبرشو خیس کردن... دستاش دور کمرم حلقه شد و منو محکم به خودش فشار داد... سرشو فرو کرد تو موهام و بو کشید... تیشترتشو چنگ زدم... خدا میدونست همین یه شب چقدر دلتنگش شده بودم! ینی اونم حال منو داشت؟! خدا کنه داشته باشه...! چندثانیه بعد از هم جدا شدیم... دستشو آورد بالا و زل زد بهم... انگار چشماش اون غرور خاصو داشت! اره! این روهام منه! تو چشماش غرور، تکبر و جسارت موج میزد!

من همین رو هامو میخواسم...! د ستمو گزارشم تود ستشو و بعد از چند ثانیه  
رفتم تا آماده شم... تا برم خونه... برم سمت زندگیم...

\*\*\*\*\*

با نگرانی رو به رو هام که داشت ساکشو جمع میکرد گفتم...

\_رو هام...؟

مستقیم نگام کرد و بعد صدای بم و مردونش بلند شد...

رو هام: جانم؟

حس کردم قل \*ب\*م فشرده شد... با بغض گفتم...

\_مگه قرار نبود من همه جا باهاتون باشم؟ اخه واسه چی برم خونه خانوم

جون؟

نگاهشو ازم گرفت و سریع گفت...

رو هام: همیشه درسا... این یکی نمیشه...

\_جون درسا...

سریع لباسارو پرت کرد رو تخت و عصبی گفت...

رو هام: قسم نده! این یکی نمیشه، خطرناکه... منم معلوم نیست کی

برمیگردم... هر پیام ناشناسی واست اومد پیشو نمیگیری! باشه؟

رفتم تو فکر! ماجرا داره جدی میشه! این چه عملیاتیه که من نباید توش باشم؟!

و اینکه پیام ناشناسی هم واسم اومد جواب ندم و دنبالشو نگیرم! از همه مهم

تر اینکه رو هام انقدر دستپاچه ست؟! سکوتمو که دید اومد جلو تر و با تحکم گفت...

رو هام: باشه؟

باناراحتی گفتم...

رو هام: باشه!

یه نفس عمیق کشید و باهم از خونه اومدیم بیرون! زیرلب غرغر میکردم... معلوم نیس کجا میره منو میزاره خونه خانوم جون! شوهر کردم خیر سرم!! میرفتم تو باند خلاف عضو میشدم نتیجش بهتر بود تا پلیس!!! رسیدیم خونه خانوم جون... رفتم جلو و آیفونو زدم... در که باز شد خواستم برم تو که رو هامو دیدم که به ماشینش تکیه داده و منو نگاه میکنه... دلم ریش شد! دوری ازش حتی واسه ساعتم برام زیاد بود! صداش زدم...

\_رو هام...

\_جانم؟

سرمو اوردم بالا و زل زدم به چشمای براقش! همه ی غرورمو گذاشتم زیرپام و خواستم واسه یه بارم شده به حرف دلم گوش کنم... اروم گفتم... مواظب خودت باش...

سریع سرشو آورد بالا... انگار باورش نمیشد صدای من بوده! دستشو آورد بالا و گونمو لمس کرد... اروم گفت...

رو هام: توام همینطور عزیزم...

عزیزم رو کشیده تر گفت... یه قطره اشک از گونم چکید و واسه اینکه نبینه سریع اومدم تو خونه خانوم جون...

\*\*\*\*\*

روز از موندنم تو خونه خانوم جون میگذشت و از روهام هیچ خبری نبود...  
حتی دریغ از یه زنگ! دلم بدجوری شور میزد... در حال پاک کردن سبزی  
بودم و زیر لب غر میزدم!...

\_سبزی نیستن که بی شعورن! کلا کیلوئه، کیلو و % گله!! همون یه درصد  
سبزی باقی مونده هم که همه پلاسیده ست!!!

همینطوری درحال فحش دادن به سبزی ها بودم که صدای زنگ گوشیم  
اومد... سریع با امید اینکه روهام باشه گوشيو برداشتم... درکمال ناباوری دیدم  
که روهامه! از ذوق گریه می کردم... تند تند گوشيو برداشتم و جواب دادم...  
\_الو...روهام...

صدای روهام بلند شد...

روهام: الو... درسا؟ لباس بپوش آماده باش دارم میام دنبالت!

\_دنبال من؟ مگه ماموریتتون تموم شد؟ روزه خبری ازت نیست... مُردم من از  
نگرانی... آگه...

روهام کلافه پرید وسط حرفمو و گفت...

روهام: درسا وقت زیادی نداریم، آماده باش دارم میام دنبالت بریم سر  
عملیات! به اصرار سرهنگ تو باید باشی... من نزدیک خونه خانوم جونم کم  
کم بیا پایین!

وزرت قطع کرد! اووووففف! خدایا منو از دست این پلیس، ملیسا نجات بده!

سریع آماده شدم و ده دقیقه بعد روهام با ماشینش جلوی در خونه ی خانوم جون توقف کرد...! رفتم تو ماشین نشستم که روهامو دیدم... ته ریشش بیشتر تو چشم میزد! انقدر دلتنگش بود که دلم میخواست چند تا ماچ آبدار بکنمش!! چشمش که به چشمم افتاد لبخند محوی زد و گفت...

روهام: دلم واسه همخونم تنگ شده بود...!

از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین! روهام واقعا عوض شده بود! ماشین حرکت کرد که تندتند شروع کردم به سوال پرسیدن...

— کجا میریم روهام؟!

روهام: یه منطقه حفاظت شده تو ارتفاعات تهران! جایی که من و بقیه بچه ها واسه ردیابی روزه اونجاایم...

دیگه حرفی نزدم تا به اونجا برسیم! حدود ساعتی تو راه بودیم... کمرم خشک شد!! به بیرون نگاه کردم! عین جنگل بود!! همه جا داغون...! دقیقا حس کردم وسط جبهه ایم!! با اون استرسی که من داشتم بعیدم نبود! ماشین ایستاد، رو به روهام گفتم...

— اینجا چرا اومدیم؟!

روهام: باندشون همون بانديه که سردستش کتی و شروین هستن، یکم بالاتر از این منطقه استقرار دارن...!

— خب ینی...

روهام: درسا بیا پایین دیگه سوال نپرس اینجا خطرناکه!

پوووففف! از ماشین پیاده شدم و همراه روهام رفتیم سمت یه کلبه، که اونجا بود... هوا دیگه داشت تاریک میشد! رفتیم تو کلبه و دیدم بهههه!!! همه هستن! فقط گلشون کم بود که منم اومدم! با همه بچه ها سلام علیک کردم و نشستیم یه گوشه کنار روهام... همشون سخت مشغول کار با لپ تاب ها شون بودن! یکی داشت ردیابی میکرد، یکی داشت فاصله استقرار رو پیدا میکرد، یکی هدفون تو گوشش بود تا صداها رو بشنوه و... این وسط فقط من و روهام کاری نمیکردیم! نینی روهام که کلا دستور میداد به بچه ها! منم بی کار و بی بار نشسته بودم و انگری برد بازی میکردم! اروم در گوش روهام گفتم...

—روهام؟

با اخم و جذبه همیشگیش نگام کرد...

روهام: جانم؟

—من برم تو ماشین یکم، بخوابم؟ دیشب خانوم جون حالش، خوب نبود تا صبح بیدار موندم...

روهام: نه! بیرون خطرناکه! خسته ای همین جا بخواب!

ای بابا! بزار ببینم میتونم خورش کنم!! با ناز گفتم...

—روه-----ام!! اینجا که این همه ادم هست، زشته من بخوابم! زود میرم میام دیگه... تورو خدا...

و زل زدم بهش! چند ثانیه همونطوری با اخم نگام کرد و بعدش پوفی کرد و گفت...

روهام: با شه، برو! ما شینوب \*غ\*ل کلبه پارک کردم! حوا ست با شه جای دیگه نری! منم ده دقیقه دیگه میام بهت سر میزنم...  
 با خوشحالی ای که ناشی از اون بی حوصلگی تو کلبه و ازاد شدن الانم بود طبق عادت همیشگیم، سریع گونه رو هاموب \*و\*سیدم و گفتم...  
 \_عاشقتم!!

و فرصت هیچ عکس العملی بهش ندادم و پریدم بیرون!! در واقع خجالت میکشیدم نگاش کنم! در کلبه رو که بستم تازه متوجه محیط بیرون شدم... هوا تاریک تاریک بود! هیچ جا دیده نمیشد! یه لحظه ترسیدم! چه غلطی کردم!! الان وقت بیرون اومدنه اخه؟! رفتم سمت ماشین که حدس میزدم کنار کلبه با شه... که حد سم در ست بود! رفتم در ما شینو باز کردم و خواستم برم داخل که...

یه بچه گربه سفید و کوچولو اومد زیر پام!! با دیدن گربه ی کوچولو در ماشینو بستم و خم شدم، روزانو هام نشستم! بچه گربه میو میوی کرد و با چشمای مظلومش زل زد بهم! الهیییی! از بچگی عاشق گربه بودم... گربه هه زبونشو دور دهش چرخوند و دوباره نگام کرد! معلوم بود گرسنه! بلند شدم و دوباره در ماشینو باز کردم تا شاید یه چیزی پیدا کنم به گربه بدم بخوره... یکم که گشتم چشمم افتاد به پاکت شیری که کنار صندلی بود! خوشحال از اینکه بلاخره یه چیزی پیدا کردم پاکت شیرو برداشتم به همراه یه بطری کوچیک آب معدنی... در ماشینو بستم و برگشتم که دیدم گربه نیست... واه؟! همین الان

که اینجا بود!! دور و برو نگاه کردم که دیدم گربه کوچولوئه داره کنار درخت روبروم میچرخه... سریع رفتم جلو که تا جست منو دید شروع کرد به دوییدن! منم پا تند کردم و دوییدم دنبالش! همونطوری که میدوییدم از هر الفاظی که فک میکردم بهش میخوره استفاده کردم!

—هوی! پیشی! ایستا ببینم! شیر آوردم برات بیشعور! بمون یه دقیقه!! خوبی دارم میکنم بهت پنی! اووووی!

که دیدم نه خیر! انگار نه انگار! سعی کردم از در محبت وارد بشم!!

—تو پیشی منی و میو!! پس عشوہ نکن و بیو!!!

ای بابا! پس چرا از محبت خاها گل نمیشود؟! گربه سرعتشو بیشتر کرد، منم تندتر دویدم... تو همین گیر و دار پام گیر کرد به یه شاخه بیشعور و زارت! افتادم زمین!! درد وحشتناکی تو شکمم پیچید... سرمو بالا اوردم که نه گربه ای بود نه هیچی! اه! لعنت به این شانس!! خواستم ثواب کنم، کباب شدم! بلند شدم که برگردم سمت ما شین که... متوجه شدم همه جا پر از درخت و بوته و شاخست...! انگار نه انگار من همین الان از همین راه اومدم! هر طرفو نگاه میکردم برام نا آشنا بود! دیگه داشتم میترسیدم... من واقعا گم شده بودم!! پنی من این همه دویدم؟! بخاطر یه بیچه گربه؟!... با ترس همون گوشه نشستم... گوشیمو از تو جیبم در آوردم و شماره رو هامو گرفتم... صدای خانومه پشت خط بلند شد...!

خانومه: اعتبار کافی نیست، لطفا سیمکارت خود را شارژ کنید و مجدداً...



عصبی گوشیهو قطع کردم... اه! لعنت به این شانس... داشتم یخ میزد...  
صدای زوزه گرگ ها باعث میشد لرزش تنمو حس کنم...! سرمو گذاشتم رو  
زانو هام و نالیدم...

\_خدایا... الان من چیکار کنم...؟

گریم گرفته بود... نکنه... نکنه گرگها بیان همین امشب منو بخورن؟! نکنه دیگه  
روهامو نبینم؟! نکنه دیگه صدا شو نشنوم؟! وای خدا... از تصورام چند قطره  
اشک از چشمام چکید... تو همین لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد...  
سریع گوشیهو برداشتم و وقتی دیدم روهامه داشتم بال در میاوردم! خداجوون  
مرسی... جواب دادم...

\_الو...روهام؟

صدای نگران وعصبیش بلند شد...

روهام: درسا؟ کجایی تو؟ مگه نگفتی تو ماشینم؟! کدوم...

با بغض حرفشو قطع کردم و گفتم...

\_من... گم شدم روهام... دنبال یه بچه گریه اومدم... نمیدونم چطوری شد...  
گم شدم...

هیچ صدایی نیومد! بعد از چند ثانیه صدای نگرانش بلند شد...

روهام: الان کجایی؟

\_نمیدونم... بخدا نمیدونم... اینجا سرده... صدای زوزه گرگها میاد... صدای  
هوهوی باد میاد... من میترسم روهام... تو رو خدا بیا منو ببر... میترسم...  
و حق هقم بلند شد... صدای روهام بلند شد...

روهام: گریه نکن درسا... گریه نکن، ترس من الان میام دنبالت... ترس عزیزم...

با حرفهایش گریه شدت گرفت...

—زودیا رو هام... زود بیا...

روهام: میام... دارم میام ترس، پیدات میکنم... دارم میام خانومم تو فقط از جات تکنون نخور...

داشت منو دلداری میداد! با اینکه صدایش نگرانیشو داد میزد...! با حرفاش امید گرفتم و بعد از تایید خدافظی کردم... یه ربع شده بود و هنوز از رو هام خبری نبود... کم کم داشتم میترسیدم...

تو همین فکر بودم که متوجه نوری شدم! نور چراغ دستی! سرمو آورد بالا و درکمال ناباوری دیدم که رو هامه! تا دیدمش عین بچه ی بی پناهی که پناهشو پیدا کرده باشه، دوییدم و خودمو تو آغوش گرم رو هام انداختم...! و دستمو محکم دور گرنش حلقه کردم... رو هامم دستشو دور کمرم حلقه کرد... اشکام همه ی صورتمو پوشوند... رو هام منو بیشتر به خودش فشار داد و با تحکم گفت...

روهام: هییس! همه چی تموم شد... من انجام... گریه نکن درسا...

ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم که گفت...

روهام: خیلی از کلبه دور شدیم... اینجا یه منطقه دیگست... تا صبح باید صبر کنیم بعد برگردیم....!

بعدش بدون اینکه ازم چیزی پرسه یه دستشو گذاشت زیر زانوهام، دست دیگشو گذاشت زیر سرم و ب\*غ\*لم کرد!! واه! با لجبازی گفتم...

\_روهام! منو چرا بلند کردی؟! بزار پایین منو!

با اخم در حالی که نگاهش به راه بود گفت...

روهام: لازم نکرده!

مطمین شدم میدونه شکمم درد میکنه... منم دیگه حرفی نزد! جذبه تو صداس لالم میکرد! باز صدای تپش نامنظم قل\*ب\*ش پیچید تو گوشم... تو دلم اعتراف کردم که این صدا قشنگ ترین صدای دنیاست... روهام ایستاد و منو گذاشت پایین! دور و برم نگاه کردم... هیچی دیده نمیشد جز دهانه یه غار!! به روهام نگاه کردم که گفت...

روهام: بریم تو غار...! تا صبح همینجا میمونیم...

سرمو تکون دادم و رفتیم تو... انقدر سردم بود که همینجوری که رفتم تو غار، رویه تکه سنگ نشستم و زانوهامو تو شکمم جمع کردم... صدای روهام اومد...

روهام: سرده؟

کلمو به نشون آره تکون دادم! اومد جلو تر و سوئی شرتشو درآورد و گرفت جلوم...! زیرش فقط یه تیشرت نازک پوشیده بود...

\_نه! پس خودت چی؟ سردت میشه...

با اخم و تحکم گفت...

روهام: من سردم نیست، بپوشش!

با تردید سوئی شرتو ازش گرفتم و پوشیدم... روهام رفت رویه تکه سنگ نشست و با چوبهای کهنه ای که اونجا بود، مشغول آتیش درست کردن شد... یکم از سرمام کم شده بود ولی چون ساعت تو هوای سرد بیرون مونده بودم، میلرزیدم... لرزشم انگار دور از چشم روهام نمود! آتیش روشن شد! ولی سوزی که از بیرون غار میومد نمیزاشت شعله هاش زیاد بشه... روهام نگاهش خیره موند رو من و گفت...

روهام: بیا کنار آتیش، گرم میشی!

رفتم جلوتر... روهام رفت و تکیه داد به تیکه سنگی که اون طرف بود... چشما شوبست... حدودیه ربع گذشت و من حسابی گرم شده بودم و آتیش ولی داشت کم و کم تر میشد... برگشت سمت روهام که دیدم رو همون تخته سنگ دراز کشیده... بلند شدم... حالا که من گرم شدم بزار سوئی شرتشو بدم بهش بپوشه... رفتم کنار تخته سنگ و دستمو گزاشتم رو بازوش که خشکم زد! بیخ یخ بود! صداش زدم...

—روهام...روهام...؟

دیگه واقعا تر سیده بودم... سر شود ست زدم، سرد بود! وای خدا... سردش شده...از سرما...از سرما از حال رفته...خدایااا... بلند تر صداش کردم...

—روهاااممم...روهاااام...

هیچ جوابی نیومد! کم کم داشت گریم میگرفت... به آتیش نگاه کردم، نفسای آخرش بود...

دوباره برگشتم سمت روهام... سرمو گذاشتم رو سینش...! تپش قل\*ب\*ش  
 ظعیف بود... سرمو آوردم بالا و ناخودآگاه یه قطره اشک از گونم چکید  
 پایین... ای خدا!!!... یه فکری زد به سرم... فکری که چند سال پیش شنیده  
 بودم واسه ی گرم کردن و بالا بردن دمای بدن طرف مقابل میشه استفاده  
 کرد...!! به دست خودم دست زدم! گرم بودم! تنم گرم بود! مهم نبود این کارم  
 در سته یا نه....! مهم نبود روهام درموردم چه فکری میکنه...! هیچی مهم نبود!  
 مهم فقط این بود که روهام حالش خوب بشه... به هر قیمتی! یه نفس عمیق  
 کشیدم و زیرلب زمزمه کردم...

\_خدایا... شوهرمه... محرممه...! از همه مهم تر عشقمه! مجبورم...! کمکم  
 کن خدا...

اشکامو پاک کردم و سوئی شرت و مانتومو درآوردم...! زیرماتوم به تاپ مشکی  
 پوشیده بودم که همونم در اوردم! موند یه س\*و\*ت\*ی\*ن مشکی...! شلوارمم  
 دراوردم! یه لباس زیر توری مشکی زیرش پوشیده بودم! رفتم کنار روهام...  
 تنش هنوز یخ بود... تیشرتشو به زور درآوردم...! واقعا سخت بود تگون دادن  
 هیکلش! ش\*ل\*و\*ا\*رش رو خواستم دریارم که قل\*ب\*م تیرکشید... با خودم  
 زمزمه کردم...

\_مجبورم... خدایا مجبورم...!

با یه حرکت ش\*ل\*و\*ا\*رشم درآوردم! یه بسم الله زیر لب گفتم و رفتم و  
 خوابیدم روش...! از تماس تن داغم با تنش لرزیدم...! اشکام سینه ستبر شو

پوشوندن... محکم ب\*غ\*لش کردم... انقدر محکم که تموم داغی تنمو بهش منتقل کنم... پاهامو تو پاهاش قفل کردم... زیر لب زمزمه کردم...  
\_خوب شو رو هام... خوب شو...

محکم تر ب\*غ\*لش کردم و تنی رو به خودم فشار دادم که صاحبش تموم زندگیم بود...! تموم زندگیم... انگار داشت اثر میکرد... بدنش دیگه یخ نبود...! سرمو گذاشتم رو سینش... تپش قل\*ب\*ش آروم و منظم بود... دستمو رو تنش حرکت دادم... دیگه گرم شده بود... از شوق گریه میکردم...! از روش پا شدم... حالا که بیدار نیست...! با این فکر ل\*ب\*موبه پیشونیش نزدیک کردم و عمیق ب\*و\*سیدمش...! تو دلم زمزمه کردم، عاشقتم...! سریع لباسای رو هام رو با هر بدبختی ای که بود پوشوندم و خودمم لباس پوشیدم... همونجا نشستم کنار تخته سنگ و دست رو هامو گرفتم تو دستم که مطمئن شدم گرمه...! خدایا مرسی که بهم دادیش... به صورت اخم آلود و سردش زل زدم و نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

با صدای خواب آلود و دورگه رو هام یه پلک چشمامو باز کردم...!  
رو هام: درسا جان...!

سرمو از رود ستش بلند کردم که دیدم داره با لبخند نگام میکنه...! ینی از بس این بشر لبخند نمیزنه ها!! ادم دوست داره این جور مواقع یه دوسه تا ماچ آبدار بکنش!! یهو یاد دیشب افتادم، تموم تنم گر گرفت ولی با این حال پرسیدم...

\_خوبی؟! سردت نیست؟

با اطمینان گفت...

روهام: با همچین پرستاری مگه میشه بد بود؟

داغ شدم! ینی تموم دیشب یادش بود؟! وای خدا!! الان فک میکنه من از اون دخترام! با خجالت سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم...

\_من مجبور بودم...! من...

یهو بدون هیچ حرفی ب\*غ\*لم کرد! با خشونت...! طوری که استخونام داشت میشکست، ولی این روهام بود... کسی که عاشقشم...! فقط میخواستم بودنشو حس کنم... همین! همونطوری که تو ب\*غ\*لش بود و موهامو نوازش میکرد با یه لحنی که تا بحال ازش نشنیده بودم گفت...

روهام: تو بخاطر من از اعتقادات گذشته...!

با این حرفش مطمئن شدم که همه ی اتفاقات دیشب یادشه! دوباره تنم لرزید! با صدای ارومی ادامه داد...

روهام: من...، قدرتو اون طوری که باید نمیدونم...!

و فشار کوچیکی بهم داد و از هم جدا شدیم! دوباره سرمو انداختم پایین...! از خجالت نمیتونستم نگاهش کنم... عین همیشه، چونمو با دستش آورد بالا و زل زد بهم... منم کم نیاوردم و با لجبازی زل زدم تو چشمای عسلیش، که مردمکش بالا و پایین میرفت...! فاصلمون داشت کم و کم تر میشد...! در حد

یه بند انگشت! هنوز غرق نگاهش بودم که داغی ل\*ب\*ا\*شورول\*ب\*ا\*م  
 حس کردم... باورم نمیشد! هنوز تو شوک بودم! روهام منوب\*و\*سید؟! روهام  
 واسه اولین بار منوب\*و\*سید؟! ل\*ب\*ا\*ش نرم وعاشقونه ل\*ب\*ا\*مو به بازی  
 گرفته بودن... من اما... ناخواسته باهاش همراهی میکردم...!! فشار کوچیکی  
 به ل\*ب\*م وارد کرد ول\*ب\*ا\*شو از رول\*ب\*ا\*م برداشت...! سریع ازش  
 جدا شدم و سرمو انداختم پایین! تموم تنم داغ شده بود... از هیجان! روهام  
 هم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده... رو به من که از خجالت شده بودم رنگ  
 لبو گفت...!

روهام: پاشو، بریم کلبه...

بلند شدم و دستشو گرفتم... محکم دستمو گرفت و با هم حرکت کردیم سمت  
 کلبه...

\*\*\*\*\*

صدای شلیک بلندی از بیرون کلبه اومد...! گو شامو محکم گرفتم... همه ی  
 بچه ها از کلبه رفتن بیرون... غوغایی برپا شده بود! روهام در کلبه رو باز کرد  
 و درحالی که با اسلحش به بیرون شلیک میکرد رو به من گفت...

\_درسا!... با عرشیا برو خونه، ما هم تا ساعت دیگه میایم...

بین اون همه صدای شلیک و داد و همهمه داد زدم...

\_نه روهام! من نمیرم خونه، اصن، چرا...



بدون توجه به حرفای من دستمو گرفت و درحالی که که منو بیرون از کلبه  
میبرد داد کشید...

روهام: با من بحث نکن درسا... اینجا خطرناکه، عرشیا تورو میرسونه منم کارم  
تموم شد میام...

بعد منو برد سمت ماشین عرشیا و به عرشیا که داخل نشسته بود گفت...  
روهام: عرشیا جون تو و جون خانومم! سالم میرسونیش خونه... خودتم برگرد  
همینجا...

عرشیا: چشم داداش، خیالت راحت...  
بدنبال این حرف، روهام منو سوار ماشین کرد که با نگرانی گفتم...

\_روهام؟  
با کلافگی جواب داد...

روهام: جانم؟  
\_من نگرانم... مراقب خودت باش...!

جنس نگاش تغییر کرد و به ارومی جواب داد...  
روهام: نگران نباش خانومم...! ساعت دیگه خونم...

و سریع دور شد... عرشیا هم زود ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم... تو دلم  
گفتم...: خدایا... زندگیمو نگه دار...! یک ساعت بعدش رسیدیم خونه و من  
پیاده شدم...

\*\*\*\*\*

ساعت حدود شب بود ولی از روهام خبری نبود!... دلم عین سیر و سرکه میجو شید... قرار بود ساعت بعد بیاد نه ساعت شب! با نگرانی زیر لب غرغر میکردم...

\_ اه! ساعت شبه کجاست اخه این...!

صدای پیامک گوشیم بلند شد... با فکر اینکه روهام باشه سریع پریدم سرگوشی و بادیدن اسمی که روی صفحه گوشی خودنمایی میکردم تموم تنم لرزید! سپنتا...! سریع پیامو باز کردم و با صدای بلند خندم ش...

سپنتا! انقدر پست نیستم که چشمم دنبال ناموس بهترین دوستم باشه...! اما تو سهم منی درسا...! چه بخوای چه نخوای، من بدست میارم!

ای خدا! این چرا اینطوری میکنه؟! سردرد و حشتناکی گرفتم... تر سیده بودم! این اون سپنتای با ادب قبلنا نبود... یه دیوونه به تمام معنا شده بود...! با ترس و لرز جواب پیامشو دادم... "بس کن سپنتا، نزار حرمتها شکسته بشه، من شوهر دارم... شوهرم خیلی دوست دارم! توام بهتره از یه زن متاهل و بقول خودت ناموس بهترین دوستت دست بکشی... " پیامو سِند کردم! به دقیقه نشد که صدای تلفن بلند شد... سپنتا بود! قل\*ب\*م عین گنجیشک میزد... از یه طرف دلشوره روهام واز یه طرف دیوونگی سپنتا! اگه روهام میفهمید سپنتا بازم اومده دور و برم بی شک میکشتش! با صدای لرزون گوشو برداشتم و جواب دادم...

\_ بله؟

صدای نحشش بلند شد...

سپنتا: تو منو دوست داری درسا مگه نه؟! تو بخاطر پایان نامت با اون روهام کثافت...

با جیغی که از سر خشم زدم، پنجره های خونه لرزیدن...

\_ خفه شووووو! اسم روهامو تو دهنه نیاااا! کثافت تویی... کثافت تویی که با وجود اینکه بهت میگم عاشق شوهرمم بازم داری زر میزنی... یه بار دیگه به من زنگ بزنی به روهام میگم همون کاریو بکنه که خیلی وقت پیش باید میکرد...

و گوشیه قطع کردم... گریم گرفته بود...! زندگیم رو هوا بود و این چیزی نبود که من میخواسم... داشتم حرفیه به سپنتا میزد که خودمم باورش نداشتم! من عاشق روهام بودم اما روهام چی؟! دو ستم داشت؟! فقط ماه از ماه مونده بود و من هنوز ادعا داشتم نباید زندگیم از هم پاشیده بشه... با عصبانیت گوشیه که تو دستم بود پرت کردم پایین و از جام بلند شدم... هنوز چند قدم نرفته بودم که با صدای باز، شدن در نگاهم به طرف روهام کشیده شد! با بهت گفتم...

\_ روهام؟؟؟ مگه قرار نبود تو ساعت بعدش بیای... شبه!

با لحن مهربونی اروم کنارم وسعی کرد اروم کنه...

روهام: تا همین الان اونجا بودیم عزیزم... خوشبختانه موفق شدیم... فقط مونده دستگیری کتی و شروین، مهره های اصلی این بازی! اگه...

با دیدن زخمی که کنار صورتش، بود دستمو گذاشتم روش، و اروم گفتم...

\_ صورت چی شده؟!

لبخند محوی اومد رول \*ب\*ش و خواست جواب بده که... صدای اس‌مس گوشی من بلند شد! وای! سریع رفتم سمت گوشی... بازم سپنتا بود نوشته بود... "حرفاتو جدی نمیگیرم درسا میدونم توام منو دوست داری..." این یه دیوونه بود! یه دیوونه عاشق! عاشق یه زن شوهر دار! دیگه داشتم از سپنتا متنفرم میشدم... هُل کرده بودم و این از کارام مشخص بود! روهامم انگار متوجه شده بود که یه جای کار میلنگه! مشکافانه منو نگاه کرد و اومد جلوتر و پرسید...

روهام: کی بود؟!

بدون اینکه فقط یکم به این مغز معیوبم فشار بیارم گفتم...

\_ایرانسل!!

چرت و پرت داشتم میگفتم! روهامم فهمیده بود! نا سلامتی پلیس اینترپل بود خودش! اومد جلوتر و با یه حرکت گوشیو از دستم قاپید! قل \*ب\*م اومد تو دهنم! میدونستم روهام اگه اس‌مس سپنتا رو ببینه دیوونه میشه... که انگار حدسم درست بود...! چشماش هر لحظه وحشتناک تر میشد و دستهایش مشت تر! یهو گوشیو محکم پرت کرد کف سرامیک و داد زد...

روهام: که ایرانسل بووووود؟!

با دادش گریه گرفت و یه قطره اشک از گونم چکید... از ضعف خودم بدم اومد... با تته پته گفتم...

\_اون خودش داد... بخدا من...

داد کشید...

روهام\_ تو گوه خوردی جوابشو دادیییی...

ترسیده بودم! روهام انقدر عصبی بود که هر کاری میتونست ازش سر بزنه! من عقب عقب میرفتم و اون جلوتر میومد! با صدای اروم اما خشمگینش به خودم اومدم...

روهام: با من که شوهرتم هیچ غلطی نمیکنی! با سپنتا خوب دل وقلوه رد میکنی! وقتشه آدمت کنم!

نه... نه! اون داشت اشتباه فکر میکرد... فکر میکرد من سپنتا رو دوست دارم... مگه من سپنتا رو دوست داشتم؟! نه! نداشتم! من عاشق روهام بودم! مرد خودخواه، داشت اشتباه در مورد فکر میکرد! بازو مو گرفت پرتم کرد تو اتاق خواب و درواز پشت قفل کرد! چشماش شده بود دوتا کاسه خون...! برجستگی رگ گردنشو میدیدم...! زنگای خطر برام به صدا در اومد... نکنه...؟! وای نههه!

با یه حرکت تیشرتشو از تنش درآورد و پرت کرد پایین! قل\*ب\*م محکم خودشو به در و دیوار میکوبید! با صدایی که از خشم دو رگه شده بود گفت...

روهام: وقتشه به شوهرت سرویس بدی!

منظورش چی بود؟! با بهت دستمو گذاشتم رو دهنم! بازو مو گرفت و پرتم کرد روتخت! جیغ زدم...

\_روهاممم! داری چیکار میکنی!؟

روهام اما انگار هیچی نمیشنید! روم خیمه زد و وحشیانه ل\*ب\*امو میب\*و\*سید... دست آزاد شولای موهای پر پشتم فرو کرد و گاز محکمی از ل\*ب\*م گرفت...! داغی ل\*ب\*ا\*ش ازل\*ب\*ا\*م برداشته شد! خواستم حرفی بزنم که... با یه حرکت تاپ و دامنی که تنم بود رو درآورد و هر کدوم رو به یه سمت پرت کرد... فقط لباس زیر تنم بود که به دقیقه نکشید، اونا هم بدست روهام پاره شدن! و من توی آغوش مردی پرپر زدم که اونو نمیدونستم، اما من... قطعاً میپرستیدمش...!

\*\*\*\*\*

با نوری که تو چشمم افتاد بیدار شدم... خواستم از جام پا شم که زیر دلم تیر کشید...! یهو تموم اتفاقات دیشب یادم اومد...! اسمس سپنتا... تخت خواب... و در آخرش... یه قطره اشک از گونم چکید پایین! با اینکه بودن با مردی که عاشقانه دوسش داشتم برام بهترین چیز بود ولی بازم... دنیای دختر و نمواز دست دادم...! بخاطر یه اسمس! توی آغوش مردی بی حال شدم که نمیدونستم دوسم داره یا نه؟! خواستم به این افکار فک نکنم... جز اذیت شدن خودم سودی نداشتم...! دوباره خواستم بلند شم که این بار زیر شکمم درد عجیبی گرفت و بی اختیار داد کشیدم...

\_آه...\_

به همراهش صدای پای کسی اومدم و چند لحظه بعد هیکل ورزیده روهام جلوی در نمایان شد! با چشمای نگرانش بهم نگاه کرد و پرسید...

روهام: خوبی؟

هه... یه پوزخند زدم و خواستم از رو تخت بلند شم که رو هام سریع اومد زیر بازو مو گرفت و خواست کمکم کنه... وحشیانه دستشو پس زدم و گفتم...  
\_به من دست زن!

بابهت زل زد بهم...! دست خودم نبود، ازش دلخور بودم... خودمو رسوندم به حموم... دست و پام دیگه طاقت ندا شتم دا شتم میفتادم که دستی دور کمرم حلقه شد و منو به سمت آغوشش هدایت کرد...! رو تخت نشوندم و جلوم زانو زد... نگامو ازش گرفتم... با خشوتی که نگرانی توش کاملاً مشهود بود گفت...

\_درد داری درسا؟!!

پوزخندی نشست رول \*ب\*م... نگاه معناداری به ملحفه خونی کنار تخت انداختم و چشمای اشکیمو دوختم به چشمای عسلی نافذش...! با همون پوزخندم گفتم...

\_نه! درد واسه چی؟! عالیه عالیم!!

تازه سر کینم باز شده بود... جیغ زدم...

\_عالیمممم! بهتر از همیشهههه! دیگه دختر نیستمممم! دیگه اسم دختر روم نیستت!

بغضم ترکید و نالیدم...

\_آره... عالیم... عالی...

با کلافگی ب\*غ\*لم کرد و سرمو گزارش روشنش... با اینکه خودش این بلارو سرم آورده بود، ولی باز فقط تو آغوشش احساس امنیت میکردم... تنها پناهم بود... حق هقم اوج گرفت که مو هامو ب\*و\*سید و گفت...

روهام: نریز تو دلت درسا... هرچی تو دلته بگو...

نالیدم...

\_آه!

با وحشت به من که از درد زیردلم به خودم میپیچیدم نگاه کرد... از درد داشتم

میمردم... سریع گوشیشو برداشتم و نمیدونم به کی زنگ زد که حدود یه ربع

بعد یه خانوم دکتری اومد داخل اتاق... با دیدنم با خنده گفت...

دکتر: به به! خانومه خوشگل روهام تویی پس!

صحنش خیلی صمیمی بود... بی حال لبخندی زدم و گفتم...

\_بله ممنون...

خانوم دکتر به چشمهای نگران روهام که گوشه اتاق وایستاده بود و داشت به

من نگاه میکرد گفت...

دکتر: اولین رابطتون بود؟

خجالت کشیدم... روهام سرشو تکون داد! خانوم دکتره با خنده ریزی رو به

من گفت...

دکتر: لباسشو دربیار باید معاینت کنم عزیزم!

نه! دلم نمیخواست جلوی روهام معاینم کنه! ولی بازم از خجالت چیزی

نگفتم و لباسمو باکمک روهام درآوردم! خانوم دکتر حدود دقیقه معاینم کرد

و بعد رو به روهام گفت...



دکتر: هایمن خانومتون از نوعی بوده که پاره شدنش با درد و خونریزی همراه بوده... ایشون باید همون دیشب از درد زیاد کارش به بیمارستان کشیده میشد... اما خدا رو شکر فقط امروز کمی درد داشتن... خطر خاصی نیست، یه سری دارو مینویسم سروقت بخوره به مدت هفته هم هر روز کمکش کنین تو وان آب گرم بشینه...

روهام فقط با اخم سرشو تکون میداد! خانوم دکتر بعد از اینکه خدا حافظی کرد زیرگوش من اروم گفت...

دکتر: قدرشوهرتو بدون عزیزم! خیلی دوستت داره که متوجه همچین چیزی (نوع هایمن) شده و مراعاتت رو کرده!

و چشمکی زد و رفت! با رفتنش روهام یه قرص با مسکن برام آورد... دستشو با اخم پس زدم که با اخم وحشت ناکی گفت...

روهام: بس کن درسا... شنیدی که دکتر چی گفت... باید بیشتر حواست به خودت باشه!

با دلخوری نگاهش کردم که با اخم سرشو انداخت پایین و گفت...

روهام: تقصیر خودت بود!

بیشعور خودخواه! هنوزم عادت نداشت معذرت خواهی کنه... با پوزخند گفتم...

آره! اینم از خوش غیرتی شوهرمه که بخاطر یه اسمس زنشو...

روهام: ساکت باااااا!

با داد عصی بیش بقیه حرفمو خوردم... به زور قرص مسکنو بهم داد و دوباره

روی موهامو ب\*و\*سید واز اتاق رفت بیرون... قل\*ب\*م به تلاطم افتاد! چه

مهربون شده بود! عقلم بهم تشر زد! فقط از سر ترحم و دل‌سوزیه...! قل\*ب\*م  
 پادرمیونی کرد! نه! این روهامه نه کس دیگه، این چرندیاتو فراموش کن! با  
 کلافگی دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم...

با حس نفس‌هایی که به صورتم میخورد چشم‌امو باز کردم... هیییی! روهامو  
 دیدم که کاملاً روم خم شده بود و داشت صدام میزد...  
 روهام: دری؟!!

چشم‌ام نیمه باز بود! جواب ندادم...

روهام: دری من؟!!

جان؟! قل\*ب\*م افتاد تو پاچم! دری من؟! منتظر بودم که دوباره صدام بزنه که  
 دستشو گذاشت رو صورتم و گونمو نوازش کرد... ناخودآگاه لذت وصف  
 نشدنی ای تو تموم وجودم نقش بست...! نفس‌هاس که به صورتم  
 میخورد، حالمو دگرگون میکرد... چطوری میتونم از این مرد بگذرم؟! وقتی  
 نفسم به نفسش بنده...؟! اروم تکونی به خودم دادم و چشم‌امو باز کردم... با باز  
 کردن چشم‌هام روهام یکم خودشو عقب کشید! لبخند محوی نشست رو  
 ل\*ب\*ش و گفت...

روهام: پاشو بیرمت حموم عزیزم!

جااااا؟! چشم‌ام شده بود اندازه نعلبکی!! حموم؟! با همون چشم‌ای  
 ورقلمیدم گفتم...

—چی؟!

خندش گرفت اما سریع خندشو خورد وگفت...

روهام: مگه نشیدی؟! دکتر گفت هرروز بری تو وان اب گرم بشینی...

تازه یاد حرف دکتر افتادم! بیخیال گفتم...

—چلاغ که نیستم! خودم میرم!

و خواستم از تخت بلند شم که حس کردم بین زمین وهوا معلقم!! روهام منو

عینهو گونی سیب زمینی، گذاشته بود رو دوشش وداشت میبرد سمت حمام! با

مشت زدم به پشتش وجیغ زدم...

—ولم کننن، زورگووو!

انگار نه انگار! داشتم با دیوار حرف میزدم! با یه حرکت لباس خوابمو درآورد

ومنو انداخت تو وان آب گرمی که از قبل درست کرده بود! اه! از زور حرص

خواستم بلند شم که با دستش دوباره منو نشوند وبا اخم وجدیت گفت...

روهام: بشین سرجات، لجبازی روهم بزار کنار!

با این جرفش بغ کرده برگشتم سمت مخالفش! زورگوی خودخواه! همیشه

حرف خود شو به کرسی مینشونه! آبرولرم کرد واز حمام رفت بیرون... حدود

نیم ساعت بعد با همون اخمش حوله بدست اومد داخل... با دیدن حوله تو

دستش از تو وان پا شدم که خودش اومد ب\*غ\*لم کرد وحوله رو دورم

پیچید... دوباره ب\*غ\*لم کرد وبرد رو تخت... با اینکه هنوزم یکم از دستش

دلخور بودم ولی حس امنیت واینکه روهام پشتمه بهم امید داده بود! با لحن

اروم ومهربونی گفت...

روهام: من برم تا جایی بر میگردم... از جات تکنون نمیخوری!



سپی: نیم ساعت پیش رو هام اومد در خونه ما گفت به داداشت بگو بیاد دم در! سپنتا رو صدا کردم رفت دم در! زد پدر سپنتا رو در آورد در سا! سپنتا خونین و مالین اومد خونه! اگه ما مانم بود نرفته بود خونه خالم اینا حتما سخته میکرد...!

قل\*ب\*م از حرکت ایستاد! بالاخره رو هام به حرفی که زد، عمل کرد! یاد بلایی که دیشب سرم اومد افتادم! اینکه همش تقصیر سپنتا بود...! داغ دلم دوباره تازه شد وجیغ زدم...

\_ مگه سپنتا وقتی اون همه چرت و پرت به من گفت به فکر من وزندگیم بود؟! مگه وقتی گفتم من عاشق شوهرمم دست از من وزندگیم کشید؟! با حق هق نالیدم...

\_ من به خاطر اسمس های مزخرف دیشب اون دختر و نگیمو از دست دادم! مگه براش مهم بود لعنتییی؟! و صدای گریم اوج گرفت... صدای اروم و ناباورانه سپیده از پشت تلفن اومد...

سپی: عاشق شوهرتی؟! دیگه دختر نیستی؟! چی داری میگی درسا؟! با صدای ارومی نالیدم...

\_ آره! عاشق رو هام شدم! دختر و نگیمو از دست دادم! در حالی که ماه دیگه تاریخ انقضایم میرسه...!

و بغضم ترکید... صدای گریه هر دو مون بلند شد... سپیده با اینکه غم داداششو داشت ولی بهم دلداری داد و گفت از عشق رو هام مطمئن بشم... بعد از چند دقیقه خدا حافظی کردیم و همزمان صدای در اومد و رو هام با صورتی که

زخم شده بود داخل اتاق شد! انگار حوصله نداشت! او مد ورو تخت نشست... بدون حرف یه پنبه برداشتم و یکم پتادین بهش زدم و رفتم کنارش نشستم... پنبه رو که به صورتش زد قیافش از درد جمع شد و اخماش رفت توهم... دلم سوخت... همه ی این کارا رو واسه من کرده بود... همونطوری که زخمشو ضد عفونی میکردم گفتم...

\_سپنتا چه گ\*ن\*ا\*هی داشت؟! اون...

عصبی و خشنی پرید وسط حرفم...

روهام: سنگ اون ه\*ر\*ز\*ه رو به سینه زن!

\_سنگ اونو به سینه نمیزنم، فقط ارزش نداره بخاطر یه ادم دیگه که هیچ

اهمیتی واسه من نداره خودتو اذیت کنی!

لحظم بیش از حد توش محبت بود و روی جمله "هیچ اهمیتی واسه من نداره" تاکید کردم! تو تمام مدت اینکه زخم شو ضد عفونی میکردم نگاهش نمیکردم و با اخم و جدیت کارمو انجام میدادم... کارام ضد و نقیص بود...، از طرفی عملم توش مهربونی بود و از طرف دیگه تو رفتارم دلخوری... خودمم نمیدونستم چمه! کار رو هام برام گرون تموم شده بود اما نه اونقدر که از عشقم کم شه... رو هام اما... با اخم زل زده به من و منم نامردی نکردم و زل زدم تو چشمهای عسلیش! ناخود آگاه از نگاه خیره و پراز حرفش سرمو انداختم پایین... بی مقدمه پرسید...

روهام: امروز چندمه؟!

با اخم سرمو آوردم بالا و گفتم...

\_آبان!

نفس عصبی ای کشید و بدون حرف از اتاق رفت بیرون! فکرم پر کشید سمت ماه دیگه... بهمن! تاریخ اتمام عقدمون میرسید...! اشکام داشت سرازیر میشد که به زور جلوشونو گرفتم و تو دلم زمزمه کردم...

\_خدایا... تورو به بزرگیت قسم... روهامو ازم نگیر... خواهش میکنم...

اشکمو که بی اختیار رو گونم چکیده بود رو پاک کردم و همه چیو سپردم به اون بالایی...!

\*\*\*\*\*

با ذوق زل زدم به زرشت پلو و ژله های خوشگلی که رو میز چیده بودم! ینی دلم میخواست همشونو بخورم! بعد از خوردن میز با چشمهام رفتم جلوی آینه تا خودمو بخورم!! یه تاپ و دامن صورتی کوتاه با یع آرایش لایت شیک! موهای حالت دارمم باز گذاشته بودم...! یه ب\*و\*س تو آینه واسه خودم فرستادم و او مدم کنار که صدای در او مده! سریع او مدم تو پذیرایی که روهامو دیدم! با لبخند گفتم...

\_سلام!

لبخند محوی زد و با دیدن حال خوب و پرانرژی من اول با تعجب نگاه کرد و بعد چشماش برق زد!

روهام: سلام، خانوم!

خوشحال شدم! بعد از یک هفته که از اون روز گذشته بود این اولین باری بود که باهاش خوب رفتار کردم! راستش دیگه باخودم کنار اومده بودم... کم کم داشتم امیدوار میشدم که رو هامم

بهم علاقه داره! اینی رفتارش که اینو نشون میداد! کیف شو گزاشت کنار کاناپه و رفت تا لباسشو عوض کنه... تو همین فاصله گوشیش زنگ خورد... از تو اتاق داد زد...

رو هام: درسا جان گوشی منو جواب میدی دستم بنده...  
رفتم سمت گوشی، شماره ناشناس بود...

\_بله؟

صدای یه خانوم بلند شد...

خانوم: سلام ببخشید. شماره سرگرد شاکری رو گرفتم؟  
ناخودآگاه اخم کردم...

\_من همسرشون هستم! شما وامرتون؟

خانوم: سروان رحیمی هستم! میخواستم عملیات...  
پریدم وسط حرفش...

\_همیشه برای کار اداری به موبایل ریستون زنگ میزنید؟!

صدایی نیومد! منم زیاد منتظر نموندم و قطع کردم! خیلی بهم برخورد بود! اصن چه معنی میده زنگ بزنه خبر بده؟! اصن شماره رو هامو چرا باید داشته باشه؟! با صدای رو هام که جلوم ایستاده بود به خودم اومدم...  
رو هام: درسا..؟!!



بی مقدمه بالحن دلخور و طعنه واری پرسیدم...

\_ تو شمار تو به همه ی همکارات میدی؟!

باتعجب بهم نگاه کرد و گفت...

روهام: چطور مگه؟ چیزی شده؟!

\_ نه!

و بی توجه بهش رفتم و بقیه غذاها رو چیدم رو میز... ناخودآگاه اخمام رفته

بود توهم... صدای جدیش از پشت سرم اومد...

روهام: کی بود زنگ زده بود؟!

\_ سروان رحیمی!

با صدایش مجبور شدم بهش نگاه کنم...

روهام: درسا...

\_ بله؟

با جدیت و اطمینان زل زد تو چشمهای دلخورم و ادامه داد...

روهام: شماره منو فقط عرشیا و سامان دارن... بقیه هم که به من زنگ میزنن، چه

مرد چه زن، یا شمارمو از روی کارتم و یا از داخل پرونده هایی که مسئولیتشون

بامنه برداشتن!

بااین حرفش از ته دل ذوق کردم... پس روهامم میدونه این حساسیت ها ینی

چی! لبخندمو پنهون کردم و با لحن بی تفاوتی گفتم...

\_ خب... خب به من چه؟!

لبخند خوشگلی زد و هیچی نگفت... میزو که چیدم رو هامم اومد رو میز وبا دیدن چیزای رنگ و وارنگی که روش چیده بودم چشمماش برق زد! با ذوق گفتم...

\_ژله هام خوب دراومد رو هام؟!\_

لبخند شیطونی نشست رول \*ب\*ش ولی با لحن بی تفاوتی گفت...

رو هام: بد نیست...!

با دلخوری به ژله ها رنگ و وارنگم نگاه کردم! همشون خوب بودن! با لحن پراز حرص و لوسی که از من بعید بود گفتم...

\_رو هام...!

صدای قهقهه رو هام بلند شد! از اون خنده هایی که هر چند وقت یه بار خودشو نشون میداد! بی اختیار زل زدم بهش! چقدر عاشقش بودم...؟! حد و اندازه نداشت! نگاه خیرمو که دید با لبخند مهربونی لپمو کشید و گفت...

\_شوخی کردم!، عالین عزیزم!

منم خندیدم! هردو مشغول غذا خوردن شدیم... بعداز غذا بی مقدمه به رو هام گفتم...

\_انقدر دلم میخواد کتی رو ببینم!

تیز نگام کرد و گفت...

رو هام: چرا؟!\_

\_نمیدونم! کنجکاویه دیگه!

نگاهش به تلوزیون بود ولی ادامه داد...

روهام: یه دختر پر از عقده، کینه! کسی که همه چی رو واسه خودش میخواد...

\_تو از کجا میشناسیش؟!

خونسرد ادامه داد...

روهام: از بچگی همسایمون بود... از ، سالگی هم میفهمیدم رفتارش نسبت به من عادی نیست! بعد از اینکه پدر و مادرشون فوت کردن اونا هم از اون محله رفتن... ماهم که رفتیم خارج البته من اومدم پیش خانوم جون... بعد از اینکه فهمیدم سردسته بزرگترین باند قاچاق کتی و شروینن تعجب کردم... کتی حرفش این بود که باهاش ازدواج کنم! حتی هنوزم همین فکر تو سرش هست! میگفت اگه بامن ازدواج کنی دست از خلاف برمیدازم و کل باند رو بهتون میسپرم! آدم به پستی اون ندیدم...

به شوخی گفتم...

\_خب باهاش ازدواج کن!

هنوز حرفم تموم نشده بود که روهام فشار محکمی به بازوم آورد و با صدایی که از خشم دورگه شده بود، گفت...

روهام: من یه بار ازدواج کردم! دیگه هم ازدواج نمیکنم! اینو تو کلت فرو کن!  
و عصبی از جاش بلند شد و به سمت اتاق حرکت کرد... واه؟! چقدر بر خورد بهش! شوخی کردم خب!

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ گوشی دست از ظرف شستن کشیدم و رفتم سر گوشیم...! با دیدن اسم بابام قل\*ب\*م به تپش افتاد! دستکش هامو دراوردم و دکمه اتصال رو زدم...

\_الو سلام باباجون!

با آوردن اسم باباجون رو هام نگاهشو از تلویزیون گرفت و به من دوخت! صدای گرم و در عین حال با ابهت بابام بلند شد...

بابا: سلام گل دختر! یه خبری از ما نمیگیری...

با فکر اینکه اوضاع آرومه یه لبخند زدم و گفتم...

\_قربونتون برم بخدا مشغول پایان نامم!

اره ارواح عمم! صبح تاشب دارم شوهرداری میکنم

بابا: خدا نکنه بابا! میدونم... زنگ زدم بگم این هفته جمعه عروسی مهربنازه!

گفتم از امروز مرخصی بگیری بیای خونه...

خشکم زد! حتی پلکم نمیزدم! مهربناز دختر خالم بود که تازه نامزد کرده بود!

اخره الان وقت عروسی بود؟! با فکر اینکه یه هفته از رو هام دور باشم قل\*ب\*م

فشرده شد! رو هام با کنجکاوای زل زده بود به من! با تته پته گفتم...

\_عه! به... بسلامتی! خب... خب همون جمعه میام دیگه!

بابا: نه درسا جان زودتر بیا کمک مامانت و خالت!

اه! لعنتی الان وقت عروسی بود اخره؟! ببینمش با دستای خودم خفش میکنم!

\_خب...خب منم دوست دارم بیام! ولی خب خانوم جون حالش زیاد خوب نیست... داروهاشو کی بده...

بابام جفت پا پرید وسط بهونه هام!

بابا: میخوای مامانت زنگ بزنه بهش؟!

تند تند گفتم...

\_نه! نه! ینی چیزه بیچاره معذب میشه!

با ناراحتی افزودم...

\_من خودم یه کاری میکنم میام!

بابا: باشه باباجان! شب میبینمت!

\_چشم، خدا حافظ!

اشک تو چشمام حلقه زده بود! من یه شب خونه خانوم جون مردم وزنده شدم!

یه هفته هه؟! چطوری دووم بیارم...؟! با صدای جدی رو هام که روبروم

وایستاده بود به خودم اومدم...

رو هام: چیزی شده درسا؟! کی بود تلفن؟!

باناراحتی ای که نمیتونستم پنهونش کنم گفتم...

\_بابام بود... گفت جمعه عروسی دختر خالمه از امشب باید برم اونجا تا

جمعه!

رنگ نگاه خونسردش تغییر کرد و ناباورانه بهم زل زد تو چشمام! با همون

حالت گفت...

رو هام: شوخی که نمیکنی دری؟!

با عصبانیت گفتم...

— به قیافه من میخورده شوخی کرده باشم؟!

با کلافگی سرشو تکون داد و از آشپزخونه رفت بیرون... صدای زمزمشو شنیدم...

روهام: لعنتی...

با کلافگی رفتم تو اتاق و چند دست لباس و وسایلا مو جمع کردم و ریختم تو ساک! رو هام بی حرف اومد تو اتاق و با صدایی سرد و درعین حال غمگین گفت...

رو هام: میخوای... میخوای بری؟!

فقط بهش نگاه کردم! انگار خودش فهمید که، سریع لباسشو جلوی چشم من عوض کرد و گفت...

رو هام: میرسونمت!

با تعجب گفتم...

— چی؟! اصلا...! یه وقت یکی از همسایه ها میبینه برام بد میشه!

با خشم گفت...

رو هام: انتظار نداری که بزارم ساعت شب تنهایی راه بیفتی تو خیابونا؟!

— ببین رو هام اگه...

بدون توجه به من گفت...

رو هام: تو ماشین منتظرم!

اه! همیشه با زورم که شده حرف خودشو میزنه! بی منطق! تو دلم گفتم... عاشق همین بی منطقیاتم مرد من!... ده دقیقه نشد رفتم پایین، نشستم تو ماشین و حرکت کردیم سمت خونه... رو هام انگار کلافه بود...! با جدیت و بدون هیچ حرفی با سرعت در حال رانندگی بود! نزدیک خونمون که رسیدیم هنوز داخل کوچه نرفته بودیم گفتم...

\_همینجا نگه دار!

محکم زد رو ترمز و جوری نگام کرد که حس کرد چه کار خطایی کردم حالا!! با اکراه گفتم...

\_اگه به گوش مامان، بابام برسه... درک کن تو رو خدا!

نگاهشو ازم گرفت، چشماشو چند ثانیه روی هم گذاشت و مشت محکمی به فرمون زد! انگار میخواست خودشو خالی کنه...! چقدر دلم براش تنگ میشد! یه هفته...! خواستم سریع پیاده شم که بیشتر از این گریم نگیره... در ماشینو باز کردم که با صدای رو هام برگشتم طرفش...

رو هام: درسا...

\_جانم؟

زل زد تو چشمام وآروم گفت...

رو هام: مواظب خودت باش!

زل زد تو دنیای عسلیش! غم تو شون موج میزد...! اشک داشت از چشمام جاری میشد که بزور نگهشون داشتم و درو باز کردم و پیاده شدم، دویدم سمت خونمون! به در خونه که رسیدم ناخودآگاه برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم... هنوز اونجا بود! درو باکلید باز کردم و او مدمم تو خونه... داخل هال که شدم

مامان و بابامو دیدم که رو مبل نشستند و دارن تخمه میشکنن! بعله دیگه! منو از شوهرم جدا کردن تخمه شکوندنم داره! سعی کردم ناراحتی رو هامو فراموش کنم تا بیشتر از این سه نشه! بابا تا منو دید با لبخند گفت...

بابا: به! گل دختر! رسیدن بخیر بعد از ماه!

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم...

\_سلام باباجون! ممنون!

صدام عین اینایی بود که کشتیشون غرق شده!! مامان میترا کنجکاوانه پرسید...

مامان: چیزی شده مامان؟!

\_نه عزیزم چه چیزی یکم خستم! من میرم بالا استراحت کنم...

و در مقابل چشمای مشکافانه شون اومدم تو اتاقم... ساکمو همونجا پرت کردم، لباسمو عوض کردم و بی حوصله خودمو انداختم رو تخت... بی اختیار گوشیمو برداشتم و به شماره رو هام نگاه کردم! چند دقیقه نگذشته بود که یه پیام اومد... از رو هام بود! ناباورانه چندبار محکم روی پیام زدم تا باز شه! متشوو زیر لب اروم خوندم...

\_هنگامی که هستی نفسم میگیرد... هنگامی که نیستی دلم..! اما تو باش...

تحمل اولی آسان تر است...!

اشکم چکید رو گونم! مرد خودخواه من! رو هام خودخواه منم بلده عاشق با شه...! بلده... ینی معنی این اسمش چیه؟! مِشت محکمی به بالش زدم و گفتم...

\_اه! لعنتی اگه دوستم داری بگو دیگه... تا منو دق مرگ نکنی ول نمیکنی...



اشکمو پاک کردم و چیزی نوشتم که تو دلم میگذشت...

\_گرفتن دل درد دارد... سوزش دل درد دارد... شکستن دل درد دارد... اما خدا نکند که هرسه باهم اتفاق بیفتند... کولاکی میشود آن سرش ناپیدا!...  
دکمه سیند رو زدم! کاش همینطوری که تو دل من میگذره تو دل رو هام باشه!  
با این فکر کم کم آرام شدم و خوابم برد...

\*\*\*\*\*

صدای مامان او مد...

مامان: درسا جاان... بیا ناهار آمادست مامان.

\_او دم میترا جونم!

روز از او دم تو خونه مامان اینا میگذشت... پس فردا جمعه عروسی مهرانز بود... دلم بیشتر از بیشتر تنگ بود! رو هامم به بهونه های مختلف هر روز زنگ میزد! دیگه دا شتم کم کم امیدوار می شدم! رفتم سر میز ناهار و شروع کردم به خوردن! به به!! قرمه سبزی! غذای مورد علاقم! با لذت شروع کردن به خوردن که هنوز یه قاشقم نخورده بودم، حس کردم دارم بالا میارم! بوی گوشت توی قورمه سبزی که به بینیم خورد دیگه نتونستم دووم بیارم و دویدم سمت دستشویی و هرچی خورده بودم بالا آوردم! دیگه نفسم بالا نمیومد! اه! هرچی فک میکردم یادم نمیومد چیزی خورده باشم که مسموم شده باشم! اوووو ففف! شایدم همون معده دردهای همیشگیه... بیخیال دست و صورتو شستم و او دم بیرون... مامان تا منو دید محکم زد به صورتش و گفت...



با این حرفش خودمم رفتم شوک! حامله؟! ازروهام؟! ترس تموم بدنمو پُر کرد... نگاهمو انداختم تو چشمای نگران سپیده وگفتم...

\_ نههه! امکان نداره!

با نگرانی گفت...

سپی: چرا امکان نداره؟ مگه پیشگیری کردی؟!

تندتند سرمو به نشونه نه به چپ وراست تکنون دادم!

سپی: پس...

با ترس بهش نگاه کردم! اگه واقعا حامله بودم؟! اگه از رو هام حامله بودم؟! وای خدااا عاشق بچه بودم ولی نه تو این شرایط! با ازدواجی که ماه دیگه مهلتش تموم میشه...

سپیده سعی کرد آرومم کنه...

سپی: کاری نداره که یه آزمایش میدی! نگران نباش...

بیست دقیقه تمام رو تخت نشسته بودم و زیر نگاه سنگین سپی داشتم فکر میکردم! به اینکه اگه حامله باشم؟! اگه واقعا یه کوچولو تو شکمم باشه؟! مگه میتونم ازش بگذرم؟! بچه ای که از رو هامه؟! با صدای سپی به خودم اومدم... سپی: عههه! جمع کن بساطتو بابا! نشسته یه گوشه غم گرفته! فوق فوقش حامله باشی! خب تو که دوسش داری حتما رو هامم دوست داری دیگه! میاد خواستگاریتو و تموم دیگه!

نگاش کردم! چه خوش خیال بود! به همین راحتی! از کجا معلوم دوستم داشته باشه؟! سپی که دید حالم تغییری نکرده گفت...

سپی: پاشو لباس بپوش بریم خونه ما ماشینو بردارم بریم بیرون...  
\_نه!

سپی: نه ونکمه! گمشو آماده شو پایین منتظرم!  
و به زور وادارم کرد لباس بپوشم! یه بی منطقی بود عین روهام!! اه! دوباره یاد روهام افتادم... با سپیده رفتیم خنوشون... مامانش که خاله مریم صداش میزد، تا منو دید گفت...

خاله مریم: کم پیدایی درساجان... دیگه سرنمیزی به ما...  
با شرمندگی گفتم...

\_شرمنده خاله حون، درگیر درس ودانشگاهم...!  
خاله مریم با مهربونی گفت...

خاله مریم: دشمنت شرمنده عزیزم... برو اتاق پیش سپیده وقتو نمیگیرم...  
اووووفف! آره جون خودم درگیر درس ودانشگاهم! ماهه نه لای درسو باز کردم نه رنگ دانشگاهو دیدم!! رفتم تو اتاق و تا خواستم به سپی حرفی بزنم یکی درو باز کرد و صدایی آشنا اومد که از ترس تمام وجودم لرزید...  
\_سپیده اون بلوز منو....

حرفش قطع شد! برگشتم وبا دیدن سپنتا که زل زده بود وداشت از بالا تا پایین منو نگاه میکرد، عین برق گرفته ها خشکم زد! برخلاف انتظارم، سپنتا با وقاحت اومد جلوتر وبا بهت گفت...

سپنتا: درسای من...

با این حرفش نفرت تموم وجودمو فرا گرفت! رفتم جلوتر، بانفرت زل زدم تو  
چشماس و سیلی اولو حواله صورتش کردم...

\_اینو زدم بخاطر تموم عذاب هایی که کشیدم و دلش تو بودی...!

دومین سیلی رو حواله کوبیدم...

\_اینو زدم بخاطر اعتمادی که از طرف رو هام به من از بین رفت فقط بخاطر  
تو...!

سیلی سومم زدم به صورتش که سپیده جیغ خفیفی کشید... از لای دندونهای  
به هم ساییدم گفتم...

\_اینم زدم بخاطر سیلی ای که از طرف شوهرم بخاطر کاری خوردم که حتی  
اسمشم برام شرم آور بود... و اینم باعثش تو بودی!

سپیده با گریه اومد و منو کشید عقب... سپنتا بی حرف از اتاق رفت بیرون!  
تموم تنم از عصبانیت میلرزید! رو به سپیده گفتم...

\_ببخش سپیده... تو از هیچ چی خبر نداری...!

و بی توجه به اصرارهای سپیده و خاله مریم از خونشون اومدم بیرون...

اومدم تو خیابون... هوا کم کم داشت تاریک میشد! واسه اولین ماشینی که رد  
شد دست تکون دادم و گفتم...

\_در بست!

راننده نگه داشت و با خنده کریه‌ی از پنجره ماشین بهم گفت...

راننده: شبی چند میگیری خوشگله؟!

با ع صبانیت لگدی به ما شینش زدم و اونم یه فحشی داد و رفت! مردم چقدر بی حیا شدن! یه لحظه گریم گرفت... کجایی رو هام که زنت رو یه \*ر\* \*ز\* \*ه\* تصور میکنن؟! کجایی مرد خودخواهم که بیای به زورم شده منو از اینجا ببری؟! ببری خونه و با حرفات آرومم کنی؟! با حق حق زمزمه کردم... کجایی که درسات بی پناه شده...؟! نشستم رو یه نیمکت وزنگ زدم به آژانس... چند دقیقه نشد که رسید! آدرس خونه بابا رو دادم و از پنجره به بیرون زل زدم...

\*\*\*\*\*

اسممو که شنیدم ناخودآگاه یه تکون خوردم!

پذیرش: درسا امیریان!

سریع پا شدم و دویدم سمت پذیرش! خانومه، یه نگاه بهم کرد و گفت...

خانومه: شما یید؟!

\_بله!

لبخند مهربونی زد و گفت...

خانومه: تبریک میگم عزیزم! مثبته: )

با این حرفش انگار کل دنیا رو سرم آوار شد...! خدایا... با دستای لرزون جواب ازمایشو ازش گرفتم و بی هدف راه افتادم تو خیابون! حتی حوصله ما شین آوردنم ندا شتم... نگاهمو کردم به آسمون... ا شکام بی مهبا رو گونه هام میریخت و من هیچ تلاشی واسه بند آوردن شون نمیکردم! دیگه ا شکام با بارون قاطی شده بود... انگار آسمونم عین من دلش گرفته بود! انگار اونم

هوای باریدن داشت...! هرکی نگام میکرد از چشمهایی که سیل اشک یه لحظه رهاش نمیکرد هم که نه، از شونه های افتاده و قدم های آروم میفهمید حالم بده! درست عین دیروز روی همون نیمکت نشستم! با این تفاوت که ایندفعه حوصله آژانس گرفتن و حتی خونه رفتن نداشتم...! برم جواب مامانو واسه صدای گرفتم چی بدم؟! برم جواب بابا رو واسه چشمای گود افتادم چی بدم؟! تو افکار خودم بودم که با صدای دختری به خودم اومدم...

دختر: فالتونو بگیرم خانوم؟! تو رو خدا بزارین فالتونو بگیرم...!  
لباس کهنه ای پوشیده بود و موهای مشکیش از زیر روسریش مشخص بود... بهش نمیخورد، سال بیشتر داشته باشه... توی اون همه بدبختی که یکپو میخواستم به داد خودم برسه، لبخند بی جونی زدم و با این که به فال اعتقادی نداشتم رو به دخترک گفتم...

—آره عزیزم، بگیر!

دخترک با خوشحالی دستمو گرفت و شروع کرد به نگاه کردن به کف دستم! تو همون حالت گفتم...

دختر: کسی تو زندگیتونه که میتونه دنیا تونو برگردونه! یه دختر میبینم! یه دختر بچه ی کوچولو! آینده شیرینی در انتظار تونه که اگه لگد به بخت نزن خوشبختی رو برات به ارمغان داره!

با بهت یه تراول تومنی گزاشتم تو دستش و گفتم...

—بقیش مال خودت!

دختر کوچولو با خوشحالی رفت و من و موندم و چیزهایی که شنیدم!

با اینکه به فال و این جور چیزا اعتقادی ندا شتم ولی با این حال ذهنمو درگیر کرده بود...! گفت یه بچه میبینه! یه دختر بچه! گفت اگه لگد به بختم نزنم خوشبخت میشم! گفت کسی تو زندگیم هست که دنیا مو تغییر میده...؟! همه چی رو میتونستم ربط بدم به زندگیم! انگار جورچینش داشت پر میشد! به ادما نگاه کردم... هرکس یه مشکلی داشت... هر کس حالش یه جوری بود... یکی شاد یکی غمگین! یکی میخندید یکی گریه میکرد! هر کسی تو زندگیش روزایی داشته که حال و هوای دلش بارونی باشه...! اینم روزانی بارونی زندگی منه! باید بگذرونمش...! دستی به شکمم کشیدم... انگار تازه به خودم اومدم بودم! امید وصف نشدنی ای تموم وجودمو فرا گرفت... رو کردم به آسمون وزیر لب گفتم...

\_خدا یا... کمک کن..

دوباره شکممو نوازش کردم و راه افتادم سمت خونه...

\*\*\*\*\*

مامان دوباره اخم کرد و گفت...

مامان: درسا واقعا عروسی دختر خالت نمیخوای بیای؟! عروسی مهربان؟!

با درموندگی گفتم...

\_مامان من! میبینی که حالمو... از صبح دفعه بالا آوردم! اگه پیام اونجا حالم بدتر میشه...

مامان کلافه نگام کرد و با ناراحتی گفت...



مامان: اووووففف! از دست تو! لابد میخوای بری خونه خانوم جون؟!

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم...

\_آره دیگه! خانوم جون بنده خدا پرستار گرفته مثلاً! یه هفتست اینجام!

ایوووول! مامان باشه ای گفت و سفارش های لازمو کرد و رفت عروسی!

میدونستم مهرناز پدرمو درمیاره ولی می ارزید! اصلاً حوصله بزن و بکوب

ندا شتم، به خصوص با این وروجک تو شکمم! گو شیم زنگ خورد... روهام

بود!

\_جانم؟

روهام: سلام خانوم! خوبی؟

\_مرسی. تو خوبی؟

روهام: بدنیستم... تو نمیخوای بیای خونه؟!

لبخندی نشست رول\*ب\*م! دقیقاً سریک هفته زنگ زده بود! با همون نیش

بازم گفتم...

\_اگه یکی بیاد دنبالم چرا که نه!

چند لحظه هیچ صدایی نیومد... و یهو صدای هیجان زده روهان توی گوشم

پیچید...

روهام: دقیقه دیگه جلوی خونتونم!

و دیگه مهلت حرف زدنم بهم نداد و قطع کرد! از ته دل خندیدم! سریع لباس

پوشیدم و با بوق روهام تو ماشین نشستم! نگام که بهش افتاد جا خوردم! ته

ریش بلند، چشمای ته کشیده و خمار، موهای پخش و پلا تو صورتش و چهره

ای که خسته تر از همیشه بود...! نگاش که به نگاه خیرم افتاد لبخندی زد و اوامد

جلو... جلو و جلو تر... انقدر جلو که یک آن داغی ل\*ب هاشو رول\*ب هام  
 حس کردم... نرم و عاشقانه...! ناخواسته باهاش همراهی کردم! این مرد تموم  
 زندگی من بود! چطور ازش میگذشتم؟! نه! هیچ وقت نمیگذرم! نه از خودش  
 نه از بچه ای که خون رو هام تو رگ هاش جریان داره...! از هم جدا شدیم...  
 رو هام بی حرف رانندگی میکرد و منم طبق معمول از خجالت سرمو کرده بودم  
 تو یَقَم!! به خونه رسیدیم... درو که باز کردم و داخل خونم شدم انگار دنیا رو  
 بهم دادن!

خواستم برم تو اتاق خواب که صدای رو هام باعث شد برگردم سمتش...!

رو هام: درسا؟

\_جانم؟

جمله ای رو که اروم با صدای بم و مردونش گفت عین آبی بود که رو آتیش  
 ریخته باشن...!

رو هام: به خونه خوش اومدی!

با خوشحالی ای که دست خودم نبود لبخندی زدم و دوییدم سمت اتاق  
 خواب...! چشمم افتاد به قاب عکس کوچیک خودم که کنار بالش رو هام  
 بود...! ینی...؟! با فکرش دوباره لبخند نشست رول\*ب\*م! با ذوق گفتم...

\_خدایا میشه تمووم فکرام درست باشه?!

خندم گرفت! رو هام اومد تو اتاق و جعبه پیتزا رو گرفت جلوم و خواست چیزی بگه که با خوردن بوی پیتزا به بینیم حس کردم تموم محتویات معدم اومد تو دهنم! تندی رو هامو کنار زدم و دویدم سمت دستشویی و درو از پشت قفل کردم... هرچی خورده بودم گلاب به روتون بالا آوردم! صدای نگران رو هامو شنیدم...

رو هام: درسا... درسا چی، شدی؟ حالت خوبه؟

به دنبالش مشت دیگه ای به در کوبید و عصبی گفت...

رو هام: د باز کن این درو تا نشکوندمش!

دلم نیومد بیشتر از این منتظرش بزارم... دست بردم و قفلو باز کردم! در باز شد و رو هام هراسان اومد تو... صدای عصبی و درعین حال نگرانش به گوشم رسید...

رو هام: درسا؟ چت شد تو؟ سرتو بیار بالا ببینم!

شیر آبو بستم... بغض کرده بودم... هزار بفهمه باهام چیکار کرده... اگه بفهمه حتما میگه سقطش کن...! ترس تموم وجودمو فرا گرفت... من این بیچه رو که از وجود رو هام بود با دل و جون میخواستم... حتی اگه خودش نخواه...! بی اهمیت بهش از جلوش گذشتم و طعنه وار گفتم...  
\_دسته گل جنابعالیه!

باع صبانیت بازومو گرفت و برگردوند سمت خودش! از بین دندون های به هم ساییدش غرید...

رو هام: درست و حسابی حرف بزن ببینم...

با حق حق گفتم...

\_حامله ام! راحت شدی؟! فهمیدی چمه؟! فهمیدی چیکار کردی باهام؟! خشکش زد! حتی پلکم نمیزد! تقلا میکردم که بازو هامو از حصار دستاش بیرون بکشم...! که هیچ فایده ای نداشت! دست از تلاش کردن کشیدم و با چشمای اشکی زل زدم به رو هام! ناباورانه پرسید...

رو هام: حامله ای؟!!

سرمو تکون دادم! یهو قهقهه بلندی زد و محکم ب\*غ\*لم کرد! با لبخند نگام کرد و گفت...

رو هام: واسه همین داری گریه میکنی؟!!

با تعجب نگاش کردم و داد زدم...

\_رو هام میفهمی داری چی میگی؟! بچه ای که فراره پدر و مادرش ماه دیگه... عصبی با اخم غرید...

رو هام: بسه!

با این حرفش بقیه حرفمو خوردم...! جدی تر و با اخم ادامه داد...

رو هام: امانتی خدا رو همیشه بهش برگردوند، مگر اینکه خودش بگیرتش!

پوزخندی زدم! با اینکه خودم ذره ای به حرفی که میخواستم بزنم اطمینان نداشتم و حتی نیم درصدم امکان نداشت همچین کاری انجام بدم گفتم...  
\_چرا... میتونم سقطش...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با داد خشمگین رو هام و فشار و حشتناکش به بازوم نفسم بند اومد...!

روهام: یه بار دیگه... همیچین حرفی از دهنِت بشنوم... کاری میکنم که از گفت پشیمون بشی... فهمیدی؟!؟

چی میتونستم بگم؟! جذبش زبون آدمو بند میاورد! با چشمای مظلومم زل زدم بهش و گفتم...

\_ ماه دیگه برگردم خونه بگم براتون نوه آوردم؟! بگم رفتم ازدواج کردم؟! بغضم ترکید و اروم تر ادامه دادم...

\_ بگم دیگه دختر نیستم...؟!؟

روهام اما... رنگ نگاهش تغییر کرد و محکم ب\*غ\*لم کرد... از اون ب\*غ\*ل هایی که حس میکردم استخوانام داره خرد میشه...! در گو شم با لحن اطمینان دهنده ای گفت...

روهام: نیز این اشکا رو... هیچکدوم از این اتفاقا نمیزارم بیفته...! مطمئن باش!

دستمو دور گردنش حلقه کردم و آروم آروم اشکام سینشو خیس کردن...!

\*\*\*\*\*

صدای گویشم بلند شد! با دیدن اسم مهرناز خندم گرفت!

\_ جونم عشقم؟!؟

توجه رو هام با گفتن این کلمه بهم جلب شد...! خخخ! صدای جیغ جیغوی مهرناز بلند شد...

مهرناز: زهر ما ارا! دررررد! حناق ساعته! حالا دیگه عروسی تنها دختر خالت  
 نمای چشم سفید؟! اگه پامو عروسیت گذاشتم مهرناز نیستم!  
 \_ خیلی خب حالا توام! منم بخدا داشتم از حالت تهوع میمردم مامان که  
 گفت...

مهرناز: بعله در جریان هستم! ولی درکل خیلی بیشعوری! فعلا بای امیر داره  
 صدام میکنه! اها راستی شوهر زلیلم خودتی!  
 باخنده قطع کردم که رو هام با اخم و تعجب پرسید...  
 رو هام: مگه عروسی نرفتی؟!  
 کلمو به معنای نوچ دادم بالا!  
 رو هام: چرا؟!!

دستی به شکم کوچولوم کشیدم و با چشم و ابرو به شکم اشاره کردم! خندش  
 گرفت! دقیقه نشده بود که گفت...  
 رو هام: درسا برو آماده شو بریم خرید...  
 با چشمای ورقلمبیده نگاش کردم و گفتم...  
 \_ واقعا؟!!

لبخند محوی نشست رول \*ب\*ش و گفت...  
 رو هام: واقعا!

با ذوق پا شدم گونشوب \*و\* سیدم و بدون نگاه کردن به عکس العملش دویدم  
 تو اتاق تا آماده شم! عاشق خرید بودم! تنها نقطه ظعفم بود که همیشه سرش  
 کم میاوردم! سریع یه تیپ اسپرت زدم و چون دیگه یه کوچولو تو شکم بود یه

مانتوی آزاد تر انتخاب کردم تا توش راحت باشم... رفتم جلوی اینه و یکم کرم پودر و ریمل زدم... در آخرم یه رژ پررنگ قرمز! دستی به شکم کوچولوم کشیدم و گفتم...

\_نمیدونم سرنوشتت چی میخواد بشه! اما خوشحالم که هستی!  
و باخنده یه ب\*و\*س واسه نینیم فرستادم! خخخ! یه دیوونه ای بودم لنگه نداشت! از اتاق اومدم بیرون که روهامو دیدم! وووویی! تپش دل آدمو آب میکرد! تیشرت چسبون مشکی که سینه ستبر شوبه خوبی نمایان میکرد! به همراه شلوار جین مشکی... موهاشم طبق معمول به زور ژل بالا نگه داشته بود و چندان تارش با لجاجت رو پیشونیش افتاده بود... نگاهی که بهم افتاد اول با لبخند ولی به قیافم که رسید اخم غلیظی کرد! وا؟! اومد جلوتر و بایه حرکت شصتشو کشید رول\*ب\*م و تموم رژمو پاک کرد! عه! با لجبازی گفتم...

\_روها! اممم! اون همه زحمت کشیدم زدم، همشو پاک کردی!

با اخم درحالی که منو به سمت در هدایت میکرد گفت...

روهام: نیازی به بزک دوزک نیست! همین طوریشم خوشگلی!

وای! قند تو دلم آب شد کیلوکیلو! با ذوق نگاهی کردم و گفتم...

\_عه؟! بله خودم میدونستم!

باخنده گفت...

روهام: ببین پرو میشی!

خندیدم و چیزی نگفتم...

\*\*\*\*\*

دستشو کشیدم و آوردم جلوی ویتترین اون مغازه...!

\_روهام! روهام! بیا اون پیراهنه رو ببین!

روهام: اول بزار واسه تو خرید کنیم بعد...

\_عه! بیا دیگه بیا ببین اینو...

و با دست کت آجری رنگی شیکی رو که توی ویتترین بود نشونش دادم...

روهام: خوبه!

دستمو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم دا خل... کتو به فروشنده نشون

دادم، آورد، وروهام رفت تا پروکنه... دقیقه نشد که صدام زد... در اتاق پرو رو

باز کردم و هیکل بی نقص روهام که توی اون لباس بیشتر خودشو نشون

میداد، نمایان شد...!

روهام: چطوره؟

با ذوق گفتم...

\_عالیهههه!

لبخندی زد و بعد از چند دقیقه لباسو خریدیم... دا شتیم تو پا ساژ میچرخیدیم

که دستم توسط روهام کشیده شد! نگاهشو دنبال کردم که رسیدم به یه مانتوی

بلندمشکی نگاه میکرد... ساده بود اما فوق العاده شیک!

روهام: اینو برو پرو کن!

رفتیم داخل مغازه که فروشنده یه پسر جوون و صدا البته هیز بود! روهام تا

چشمش به پسر افتاد با اخم منو کشید کنار ورو به پسر گفت...



روهام:سایز اون مانتو رو میخواستم!

تعجب کردم! سایز موز کجا میدونست! اووفف! یه مارموزیه این نظیر نداره!  
پسره با یه حالتی بهم نگاه کرد وگفت...

پسره:برای ایشون؟!

روهام عصبی شد و درحالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت...

روهام:داری سایز رویان؟!

پسره انگار فهمید حریفش قدره که رفت و بی حرف مانتو رو آورد! رفتم تو اتاق  
پرو و پوشیدمش... خیلی بهم میومد! مخصوصاً چون تاحالا مانتو بلند  
نپوشیده بودم! هنوز صداش نزده بودم که در باز شد روهام اومد داخل! نگاهی  
کردم و با حساسیتی که همیشه سرمانتو خریدن داشتم گفتم...

\_خوبه روهام؟!

لبخندی زد و با لذت سرتا پامو نگاه کرد...

روهام:آره...عالیه!

با یه لحنی افزود...

روهام:کاش تموم مانتوها همینطوری بودن...!!

با حالت چندشی گفتم...

\_واااه؟! مگه میخوام برم حوضه علمیه؟!

یه لبخند خوشگل زد اما پشت سرش با جدیت گفت...

روهام:سریع عوض کن بیایرون!

و درو بست! پنی خدایی وقتی جدی میشد ابهتش صد برابر قبل میشد! لباسو درآورد و طبق گفته رو هام سریع او دم بیرون! تا منو دید با اخم دستمو گرفت و آورد بیرون! با تعجب گفتم...

\_واه؟! حساب کردی اصلاً؟!

رو هام: اره...

عصبی زیر لب گفت...

رو هام: پسره...

حسابی از غیرتی شدنش خرف شده بودم! یکم دیگه دور زدیم و کیف و کفش و چیزای دیگه رو خریدیم... از مغازه کفش فروشی بیرون او دم که نگاه خیره رو هامو رویه چیزی دیدم...! رد نگاهشو دنبال کردم که به یه فروشگاه بزرگ سیسمونی بچه رسیدم...! بی هوا دلم گرفت! پنی رو هامم انقدر بچه دوست داره...؟! ولی اخه بچه ای قاره بعد از طلاق پدر و مادرش دنیا بیاد! جلوی اشکامو گرفتم و رفتم سمت رو هام... نگام کرد و دوباره زل زد به همون سیسمونی ها! دستمو گرفت و حرکت کردیم سمت همون فروشگاه! رفتیم داخل و به همه ی سرویس ها نگاه کردم...! رو هام به سرویس صورتی و سفیدی اشاره کرد و گفت...

رو هام: این قشنگه... نه؟!!

قشنگ بود؟! فوق العاده بود! اصلا مگه چیزی هست که سلیقه رو هام باشه و بد دریاد؟! با درموندگی گفتم...

\_آخه رو هام...

حرفمو قطع کرد و با آرامش و اطمینان گفت...

رو هام: هی... س! همه ی مشکلات حل میشه... کافیه به من اعتماد کنی! بهم اعتماد داری؟

زل زد تو چشمام! سریع گفتم...

\_دارم...!

لبخند محوی زد و گفت...

رو هام: پس بسپرش به من!

و ادامه داد...

رو هام: حالا نگفتی خوبه این یا نه؟

ناخواسته با حرفش آرامش گرفته بودم! با لبخند گفتم...

\_آره... خیلی خوشگله! حالا تو از کجا میدونی بچمون دختره که صورتی بخیریم!؟

رو کلمه بچمون تاکید کردم که لبخندش عمیق تر شد و گفت...

رو هام: من مطمئنم دختره!

خندیدم و گفتم...

\_پس بزار لباساشم بخیریم!

و با ذوق سمت قفسه های لباس نوزادان رفتم...! هر کدومو بر میداشتم و با ذوق به رو هام نشون میدادم، اونم با لبخند تایید میکرد! بعدشم هی از این قفسه

به اون قفسه میرفتم و لباسای جورواجور برمیداشتم! داشتم میدوییدم سمت یه قفسه دیگه که روهام با یه عالمه خرسی و عروسک جلوم ظاهر شد! از ته دل باهم قهقهه زدیم! اولین بار بود که هر دوی منت میخندیدیم... تازه اونجا بود که حس کردم چقدر با روهام خوشبختم...! چقدر دوشش دارم...! روهامو... زندگیمونو... فندق تو شکمو! با روهام به سمت صندوق رفتیم و حساب کردیم... سرویس اتاق نوزادم قرار شد با وانت تایه ساعت دیگه بفرستن دم خونه... با خوشحالی اومدم تو ماشین و روهامم با سرعت به سمت خونه پرواز کرد...!

\*\*\*\*\*

باصدای روهام اومدم تو اتاق! به تخت نوزاد کوچولو اشاره کرد و گفت...

روهام: اینجا خوبه؟

زل زدم به تخت که کنار کمد جا خوش کرده بود! رفتم جلوتر و خواستم یکم به سمت چپ بچرخونمش، که روهام سریع اومد با احتیاط منو عقب کشید و با اخم گفت...

روهام: مگه دکتر نگفت نباید چیز سنگین بلند کنی؟! چرا انقدر یه دنده ای؟! یاد یک ماه پیش افتادم که با روهام رفتیم دکتر و دکتر گفته بود باید حسابی مواظب خودم باشم... گفته بود ماه دیگه مشخص میشه بچه دختره یا پسر! با

یادآوری اینکه اینکه فقط ماه از قرارمون مونده دلم لرزید! صدای رو هام باعث شد از تفکراتم دست بکشم...

رو هام: کجا بزارمش؟!

\_ها؟!

باخنده گفت...

رو هام: کجایی؟! تختو میگم...

\_آها... یکم بچرخونش به چپ.

با به حرکت تختو چرخوند به سمت چپ! واقعا یه جنتلمن واقعی بود! با لبخند زل زده بودم بهش که خندش گرفت و گفت...

رو هام: حواست کجاست درسا؟!

خودمم خندم گرفت! جدیداً خیلی هیز، شده بودم!! بعداز جابه جا کردن اتاق صدای گوشیم بلند شد که دیدم سپیدست...

\_به به سپیده خانوم!

سپی: سلام!

از صدای گرفتش دلم لرزید...

\_سپیده؟! خوبی؟!

سپی: نه!

\_چی شده سپی؟ حرف بزن...

صدای گریش به گوشم رسید...

سپی: رفت درسا...

\_اِههه! درست حسابی حرف بزن بینم چی میگی!

سپی: دادا شم رفت در سا... سپنتا واسه همیشه رفت آلمان... گفت شاید یه روزی برگرده...

ناخودآگاه ناراحت شدم... تمومش تقصیر خودش بود... ناخودآگاه یاد بچگیامون افتادم... من و سپیده و سپنتا همیشه باهم بازی میکردیم... همیشه وقتی یه پسر بزرگتر از خودم بهم حرفی میزد سپنتا ازم دفاع میکرد... همیشه پشتم بود... هیشکی نمیتونست بگه بالای چشمم ابرویه! همیشه وقتی کسی نزدیکم میشد سپنتا غوغا میکرد و من چه ساده بودم که پای حس برادریش میذاشتم... من سپنتا رو عین داداشم دوست داشتم... خودش باعث شد ازش زده بشم و حتی به عنوان داداشم حسابش نکنم... وجدانم سرم داد کشید... جرم سپنتا فقط عاشقی بود... درست عین من! با فرق اینکه من رو هامو میخوام و سپنتا منو!! انقدر عاشق رو هام بودم که حتی چشمم رو به اصطلاح داداشی که در واقع عاشقم شده بود، بستم... با ناراحتی گفتم...

\_گریه نکن سپیده... مطمئن باش اونجا هم دلشو به یکی میده... برمیگرده... سپیده دوباره حق هقش بلند شد و من سعی کردم آروم بشم... بهترین خواهرم بود... همیشه پشتم بود... گ\*ن\*ا\*ه سپنتا رو به حساب سپی نمیذاشتم... بعد از قطع کردن تلفن رو هام که قیافه پکرمو دید گفتم... رو هام: کی بود تلفن؟!

اروم گفتم...

\_سپنتا واسه همیشه رفت آلمان!...

جا خورد اما سریع به خودش اومد و خشک و گفتم...

روهام: خب؟! این به تو چه ربطی داره؟!

\_خب... به عنوان داداش دوستم...

عصبی حرفمو قطع کرد وگفت...

روهام: کارهای داداش دوست به تو هیچ ربطی نداره...!

و از اتاق رفت بیرون! خندم گرفت! حتی اینجا هم خودخواه و زورگو ویی منطق

بود! همین خودخواهیاش بود که اسیرم کرد...! تو دلم واسه سپنتا ارزوی

خوشبختی کردم وهمینطور برای خودم...!

\*\*\*\*\*

اه! قاشقو محکم پرت کردم تو بشقاب که صدای گوش خراشی ایجاد کرد...! از

صبح بودم رو هام بیاد الانم که اومده شام که نخورد هیچی بدون اینکه یه کلمه

هم بامن حرف بزنه صاف رفت تو اتاق! بی حوصله میزو جمع کردم وراه افتادم

سمت اتاق خواب... درو باز کردم... رو هام رو تخت دراز کشیده بود

و ساعد دستشو گذاشته بود رو پیشونیش... رفتم کنار تخت واروم صداش زدم...

\_روهام...

دستشو برداشت وگفت...

روهام: جانم؟

مظلوم نشستم کنارش وگفتم...

\_چی شده؟!

روهام: چی، چی شده؟!

—روهام طفره نرو دیگه... من بچه نیستم! از وقتی اومدی نه شام خوردی نه یه کلمه حرف زدی...

روهام نشست رو تخت و جدی گفت...

روهام:اره! انگار دیگه بچه نیستی!

زل زد تو چشمای نگرانم وادامه داد...

روهام:امشب باید برم...! اگه خدا بخواد دیگه کارا داره درست میشه... اگه از

الان شروع کنیم این آخرین عملیاتمونه! دیگه مطمئناً دستگیر شون میکنیم...

خیلی خطرناکه امیدوارم بچه ها جون سالم به در بیرن!

دلم، شور زد و استرس وحشتناکی اومد تو وجودم! با نگرانی نگاهش کردم که گفت...

روهام:اصرار نمیکنم بری خونه خانوم جون چون میدونم خونه خودت راحت

تری... ولی نگران تو واون بچه ی تو شکمتم! فردا صبح برو خونه بابات...

با بغض گفتم...

—من میترسم روهام! همیشه تو نری؟!

با مهربونی گفت...

—مگه میشه من نرم دختر خوب؟!

بدنبال این حرف گوشیش اسمس اومد که با نگاه کردن بهش سریع بهم

گفت...

روهام:من دیگه باید برم درسا... بچه ها منتظرن... نمیدونم کی برمیگردم!

زیرلب اروم گفت...



روهام: اصلاً نمیدونم برمیگردم یا نه!

با این حرفش بغضم ترکیب و شروع کردم به گریه کردن...! روهام با صدای بلند  
 هق هق من جا خورد...! به چند ثانیه نکشید که محکم ب\*غ\*لم کرد وزیر  
 گوشم گفت...

روهام: نریز این اشکارو درسا... من برمیگردم... هیس! گریه نکن...  
 بعد از چند دقیقه ازش جدا شدم... سریع ساکشو که تازه دیده بودم از زیر تخت  
 برداشت و رفت بیرون... منم دنبالش دوییدم... به در که رسید برگشت سمت...  
 تازه تونستم چشمای قرمزشو ببینم...! به شکم نگاه کرد و گفت...

روهام: اجازه هست؟

چشمای اشکیمو به بار باز بسته کردم...! جلوم زانو زد و دستشو به حالت  
 نوازش کشید رو شکمم...! سر شو آورد جلوتر و ب\*و\*سه ای به شکمم که  
 حالا برجستگیشو بیشتر نشون میداد، نشوند! بلند شد... توی حرکت گونمو  
 ب\*و\*سید و گفت...

روهام: مراقب خودت باش!

به شکمم اشاره ای کرد و گفت...

\_مراقب این کوچولو هم باش...

و در عرض چند ثانیه از خونه بیرون رفت...! من موندم و دیوارهایی که انگار  
 نبودن رو هامو به رخم میکشیدن... با تموم توانم هق هق کردم... خدایا...  
 نگهش نداری منم دیگه تو این دنیات نمیومم! برام حفظش نکنی منم میام  
 پیش خودت!! یهو دستمو کوبیدم تو دهنم! به کجا رسیدم که دارم واسه خدا  
 امر ونهی میکنم؟! اشکامو پاک کردم و رفتم تو اتاق خواب... رو تخت دراز

کشیدم و بالش رو هامو چنگ زدم! عکس رو هام روی دیوار بهم دهن کجی میکرد...! جای خالیش انگار قل\*ب\*مو نشونه گرفته بود.. بالش تو محکم تر تو ب\*غ\*لم گرفتم و سعی کردم اشکامو بند بیارم...! رو هام گفته بود فردا صبح برم خونه بابام! هه! دیگه شکمم انقدری برجسته شده بود که خود شو نشون بده...! لابد با افتخار بگم داریوش خان کلاتو بنداز بالاتر! واست نوه آوردم! بگم میترا جون بیا دختر تو ببین! دوباره گریم شدت گرفت... اه. لعنتی... سرمو زیر پتو فرو کردم و سعی کردم یادم بره شوهرم امشب هر چند با فاصله وجب، ولی کنارم نخواییده...!

\*\*\*\*\*

باشنیدن صدای اسمس گوشیم سریع پریدم سرش ولی بازم تبلیغات اوپراتور! اه. سرمو تو دستام گرفتم و محکم فشار دادم... سعی کردم اشکامو بند بیارم... یه هفته بود هیچ خبری از رو هام نبود! نه زنگی نه خبری... داشتم از نگرانی میمردم.. تموم این یه هفته عین دیوونه ها طول و عرض خونه رو طی میکردم... با تصور اینکه اتفاقی براش افتاده باشه مو به تنم سیخ میشد... صدای اسمس گوشیم دوباره بلند شد... اه! با بی حوصلگی گوشو برداشتم ولی با نگاه کردن به صفحه شحالم عوض شد...! شماره نا شناس بود! سریع بازش کردم و متن پیامو اروم خوندم...!

\_اگه هنوز جون شوهرت برات مهمه بیا به این ادرس...!

با آوردن اسم شوهرت ناخوآگاه قل\*ب\*م ایستاد! نکنه رو هام چیزیش شده...؟! وای خدا... مونده بودم بین رفتن و نرفتن! ممکن بود خطری داشته باشه برام... ولی رو هام مهمتر بود! با نگرانی سریع لباس پوشیدم و از خونه رفتم بیرون... رفتم سمت خیابون و همین لحظه یه اوپتیما جلوی پام ترمز کرد! رانندش که یه مرد حدودا ساله بود رو به من گفت...

راننده: درسا امیریان شمایی؟

با ترس و تعجب سرمو تکون دادم که به یک دقیقه نکشید حس کردم یکی از پشت دهنمو گرفت... حس بو یایی یه چیزی زیر بینیم دیدم یه گه هیچی نفهمیدم...!

\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم...! اولین چیزی که به ذهنم اومد اینکه من کجام؟! کم کم اتفاقات اخیر مثل فیلم از جلوی چشمام رد شدن... اون اسمس... ماشینی که جلوم ترمز کرد... بوی یه چیز تند... ودیگه تاریکی مطلق! ترسیده به اطرافم نگاه کردم... یه اتاق با درودیوار سفید... هیچ پنجره ای نداشت! فقط یه در بزرگ مشکی... یه تخت دونفره با ملحفه سفید گوشه اتاق...! ناخودآگاه با دیدنش دلم لرزید... خدایا... من چرا اینجام؟! اینا چیکارم دارن...؟! اشکام تموم، صورتمو پوشوند... صدای قفل در اومد و پشت سرش هیکل یه مرد گنده تر سناک! تر سیده زل زدم بهش که با یه خنده کویه بهم نگاه میکرد... صداش خطاب به یکی که نمیدونم کی بود بلند شد...

مرد: بفرمایید آقا!

مرده رفت بیرون و چند دقیقه نشد هیکل کسی توی در نمایان شد که به نظر  
حالا بی شباهت به یه حیوون نبود...! شروین! تا نگاهی به صورتم افتاد قهقهه  
بلندی سر داد و گفت...

شروین: اوه! درسا خانوم!

و باتمسخر ادامه داد...

شروین: زن رو هام شاکری...! رئیس پلیس اینترپل ایران!

و دوباره قهقهه بلندی سر داد! زیر لب با نفرت گفتم...

\_کثافت...

انگار شنید که اومد جلو و یک آن حس کردم صورتم سوخت...! با نفرت زل

زدم تو چشمای وحشیش و اشکام راه خودشونو پیدا کردن! با لبخند گفت...

شروین: کثافت اون شوهر...

جیغ زدم...

\_خفه شوووو!

سیلی دیگه ای بهم زد که حس کردم فکم جابه جا شد... ناخواگاه احساس

ظعف کردم..!

شروین: او او! زر زیادی زن که طعم سیلی های معروف منو نچشی!

کثااااا... سگم شرف داشت بهش! با حق داد زدم...

\_از جون من چی میخوای نامررد؟!!

با خنده کریهش گفت...

شروین: جونتو!

شروین: البته بعد از یکم حال کردن!

شروین: هه! روهم و همکاراش الان سخت در تلاشن تا مارو گیر بندازن!

زل زد به من وبا پوزخند ادامه داد...

شروین: خبر نداره جوجو کوچولوش اسیر ماست!

دیگه نمیتونستم حق هقمو بند بیارم... شروین اومد جلوتر و خواست به گونم دست بزنه که صورتمو برگردوندم... با حالت چندشی گفت...

شروین: اگه بخوای اینطوری کنی، مجبورم دست و پا تو بیندم...!

هیچ حرفی نمیزدم فقط ل \* ب \* مو محکم گاز مبرگرفتم که شاید جلوی ریختن اشکامو بگیرم...! شروین اما وقتی دید موفق نمی‌شه به نیت شومش بر سه، با طنابی محکم دست و پامو بست! دیگه داشتم از ترس می‌مردم... دلم میخواست جیغ بزnm روهاااا مممم... کجایییی... کجایی که دارن به زنت... دارن خانومه همون دختر یو که میگفتی باور داری ازش میگیرن..! کجایی روهام... شروین دستشو برد سمت ماتنوم وبا یه حرکت پارش کرد.. سعی داشتم گریمو تو خودم خفه کنم! با لبخند گفت...

شروین: چرا ساکتی؟! جیغ بززن! التماس کن، زن رو هام شاکررری!

با نفرت نگاش کردم و داد زدم...

\_خیلی پستی شروین! سگ شرف داره به تو یه کثافتت..!

هنوز حرفم تمون نشده بود که دهنم پر خون شد...! دیگه هیچ پناهی نداشتم... کم آورده بودم.. شروین دستش رفت سمت تاپم که از ته دل خدا رو صدا کردم.. خدا یا... نجابتمو ازم بگیر... خدا یا خودت که میدونی تو دلم چی میگذره... کمکم کنن... انگار نیروی تازه ای گرفته باشم با پای چپم یه لگد زدم لای پاش که از درد به خودش پیچید و چند دقیقه نکشید که از اتاق رفت..! بین تموم گریه هام لبخند زدم! این دفعه رو رد کردم... دلم گرفت... نکنه رو هام هیچوقت پیدا نشه؟! نکنه بالاخره شروین به هدفش برسه...؟! اشکایی که از چشمم میچکیدن با خونی که از ل\*ب\*م چکه میرد قاطی شده بود... باورم نمیشد ته زندگیم شده این... بی حال نالیدم...

\_کجایی رو هام...

\*\*\*\*\*

دوساعت از وقتی که شروین اومده بود میگذشت... از بس گریه کرده بودم صدام درنمیومد... صدای در اومد... خودمو واسه یه دفاع دیگه آماده کرده بودم... هرچند که دست و پام بسته بود...! در باز شد و یه دختر تقریباً هم سن و سال خودم اومد داخل... با نگاه کردن به چشماش که نفرت ازشون موج میزد تنم لرزید! موهای مشکی افشون... لب های رنگ پریده... و پوستی که رنگش بیشتر به گچ میزد...! آب دهنمو قورت دادم که یه پوزخند نشست رو

ل\*ب\*ش... او مد جلو... موهامو با دستش گرفت... به تار موهام که تو دستاش اسیر بودن نگاه کرد وزیر لب زمزمه کرد...  
 خانومه: روهام منو... نخواست... منو پس زد...  
 با حرفاش حدس زدم... پس این کتی بود...؟! با نفرت نگام کرد و داد زد...  
 کتی: توی کثافتو به من ترجیح دالا!...  
 و دسته ای از موهامو محکم کشید... بی اختیار اشکام ریخت پایین... پوست  
 سرم ذق میگرد... اون یه روانی بود... یه روانی بدتر از شروین..! با دیدن  
 صورت اشکیم قهقهه بلندی زد و گفت...

کتی: جالبه! زن روهام! زن روهام داره درد میکشه و کسی نیست بدادش برسه!  
 تو یه لحظه با زانوش جوری زد تو پهلوم که دردش تو تمام بدنم پیچید...  
 خدایا... خودم هیچی..! بچمونگه دار... قیافم از درد جمع شد... کتی کثافت  
 لبخندی زد که با نفرت گفتم...

\_خیلی پستی! من حامله ام! مگه تو یه زن نیستی؟! حداقل به بچم رحم کن...  
 بر خلاف تصورم خنده هیسریکی سر داد و گفت...

کتی: چه بهتر! چطوره بچت یکم زودتر از موعد به دنیا بیاد؟! بچه ی روهام؟!  
 با همون لحنش ادامه داد...

کتی: البته مُرده!

وحشت کردم..! اینا میخوان چه بلایی سر من بیارن؟! بدنبال این حرفش صدا  
 زد...

کتی: ناصر... خسرو...

دوتا مرد گنده لات که از قیافه هاشون مشخص بود چیکاره ان او مدم داخل!

کتی برگشت سمتشون وگفت...

کتی: زیاد طول نکشه که خیلی کار داریم...

ورفت بیرون! مردها نزدیکم شدن... قل\*ب\*م عین گنجشک میزد... از طرفی

هم پهلوم چنان دردی میکرد که قابل تحمل نبود... یکی از مردها او مدم جلو

و سعی کرد لبها سمودریاره... از بیرون صدای داد و فریاد میومد... انگار کتی

و شروین بودن!... مرد دومی او مدم سعی کرد بلندم کنه... دیگه واقعا زورم

بهشون نمیرسید... مخصوصا با دست و پای بسته! زیر لب اشک میریختم و دعا

میکردم که در با صدای مهیبی باز شد... شروین نمایان شد و داد کشید...

شروین: گمشین بیرون!

مردها سریع رفتن بیرون... دوتا مرد دیگه به دستور شروین او مدم داخل و

دست و پامو باز کردن... شروین درحالی که از اتاق بیرون میرفت گفت...

شروین: بیارینش اتاق من!

چشمامو از سر درموندگی بستم... فکر کردم دارم خلاص میشم... لعنتی.. از

چاله افتادم تو چاه!.. چشمامو بستن و بردنم... نمیفهمیدم دارم کجا میرم...

چشمامو که باز کردم، تویه اتاق بزرگ و شیک بودم که دکورش بنفش و سفید

بود...! تخت دونفره ای که کنار اتاق بود، حالمو بد کرد... چرا هر جا که میرم

باید این تخت لعنتی اونجا باشه؟! گوشه اتاق تو خودم جمع شدم... بعد از

چند دقیقه شروین او مدم داخل... چند شم شد... حالم از این موجودی که بی



شباهت به حیون نبود و حالا جلوی روم وایستاده بود، بهم میخورد... اومد جلو تر و کمر بندشو درآورد... وحشت کردم... خودم مهم نبودم... نه اصلاً! خودم مهم نبودم... بچم مهم بود... امانتی رو هام مهم بود... چند ماهه ای که باباش رو هام بود برام مهم بود...! من به رو هام قول دادم... قول دادم مواظب بچمون باشم... خودش گفت... گفت مواظب خودت باش... گفت مواظب این کوچولو هم باش.. نباید بزارم اتفاقی واسه بچم بیفته... حتی به قیمت جون خودم...

اولین ضربه ی کمر بند روی تنم فرود اومد... جیغ بلندی از درد زدم... با دو تا دستم شکمو پوشوندم که ضربه ی بعدی محکم به دستام خورد... دیگه نتونستم جلوی هق هقمو بگیرم... سوزس دستام هم نادیده میگرفتم، درد ضربه های محکم کمر بند رو که بدست شروین رو تنم مینشست رو نمیشد نادیده گرفت... بی حال نالیدم...

\_آه...\_

خنده ی بلندی کرد وگفت...

شروین: آره! بگوو! بازم بگو التماس کن! اینجا دیگه شوهرت نیست هو اتو داشته باشه!

پست تر این آدمی وجود داشت؟! نداشت...! بخدا نداشت! شروین کمر بندو انداخت زمین و از اتاق رفت بیرون...! دستمو از روی شکم برداشتم که

خشکم زد... هردوتاد ستام پر از خون شده بود...! شروین با من چیکار کرده بود؟! بی مهابا جیغ زدم...

\_روهاااااامم...

هق هقم قاطی حرفام شده بود...

\_بیا نجاتم بدهههه... من به درک! بچمو نجات بده...

و دستای خونیمو گذاشتم روشکمم ونالیدم...

\_نترسیا مامان جون... ترس! بالاخره بابایی میاد نجاتمون میده..!

گریم بیشتر شد و با تمام وجود زار زدم...

\*\*\*\*\*

زیر دلمو مالیدم تا یکم از دردش کم شه.. درست روز بود هیچی نخورده بودم..! روز بود بدون آب و غذا با ضربه های مکرر کمر بند سیر میشدم و بازم از تن بی جونم دفاع میکردم... دیگه نمیکشیدم... دیگه نمیتونستم... حتی نمیتونستم یه تکون به خودم بدم..! تموم تنم کبود شده بود و تنها چیزی که بهم امید میداد این بود که هنوز با تموم بدبختی ها نذاشته بودم دست کسی بهم بخوره..! با اینکه اینقدر عذاب کشیده بودم ولی بازم نگران رو هام بودم..! دستی به شکمم کشیدم... امروز نوبت دکتر داشتم! امروز باید بهم میگفت بچم دختره یا پسر..! بچه ای که الان تنها کارم مراقبت از اونه... دلم از تموم دنیا گرفته بود... از خودم که چرا اون روز از خونه اومدم بیرون... از رو هام که معلوم نبود اصلا میدونه من کجام یا نه... حتی از خدایی که با تمام وجود دوستش داشتم... انگار خداهم منو یادش رفته بود..! یه قطره اشک از چشمم

چکید پایین... بازم صدای قفل در اومد و پشت سرش هیکل نحس شروین نمایان شد... کسی که این روزا شده بود کاب\*و\*س شبهام!...

۷۹

با دیدن قیافه جمع شدم پوزخندی زد... اومد جلوتر... دیگه برام مهم نبود...! فووش نیم ساعت با کمر بند به جونم میفتاد و میرفت... ولی وقتی دیدم کمر بند شو باز کرد و پرت کرد گوشه اتاق تموم تصوراتم بهم ریخت... دستش که به سمت تیشرتش رفت خشکم زد... اومد جلو تر و بلندم کرد... جیغ زدم...

\_ولم کن آشغال...\_

پشت دستی بهم زد که خون از ل\*ب\*م چکید پایین...! دستامو محکم با یه دستش گرفت... با پوزخند گفت...

شروین: برام جالبه زن رو هامو لمسش کنم... حتما خیلی لذت بخشه...! حسرت زنده موندن بچت رو هم به گور میبری...!

وقتی دست آزادش به سمت دکمه شلوارم رفت دیگه تموم امیدمو از دست دادم... حتی نمیتونستم دست و پا بزنم... خودمو به دست تقدیر سپردم و فقط زیر لب نالیدم...

\_خدایا... امانتی رو هاممو برام نگه دار...\_

و چشمامو از درد بستم تا نینم چه بلایی داره سرم میاد... درست تو چند قدمی اینکه اون حیوون به نیت شومش برسه در اتاق به شدت باز شد و اولین کسی که رو که زیر پرده اشکام دیدم رو هام بود...! چشمامو باز کردم... باورم

عرشیا با یہ حرکت گلولہ ای رو سمت کتی هدف گرفت و اون پنخش زمین شد... من اما... فقط با جیغ و روہامو صدا میزدہم... صدای عرشیا او مہد... عرشیا: درسا خانوم... الان آمبولانس میاد... فقط بہ گلولہ جزئیہ...

محکم خودمو رو سینه رو هام انداختم و با حق حق نالیدم...

\_رو هام... پاشو... رو هام تو رو خدا پاشو...

چشمای رو هام نیمه باز شد و نالید...

رو هام: درسا...

نالیدم...

\_جان درسا...

به سختی تونسست حرف بزنه...

رو هام: دو... دوستت... دوستت دارم!...

و به ثانیه نکشید که بیهوش شد... گفتت... رو هام گفت منو دوست

دارهه... خدایا... ازم نگیرش... خدایا چرا حالا که دارم طعم خوشبختیو

میچشم میخوای ازم بگیریش... با حق حق دست بی حرکت رو هامو تو دستم

گرفتم و داد زدم...

\_پاشوووو... پاشو لعنتی...

صدای آمبولانس اومد و خانوما سعی داشتن منو از رو هام جدا کنن... جیغ

کشیدم...

\_ولم کنییین...

رو هاممو جلوی چشمم سوار آمبولانس کردن... جلوی چشمم آمبولانس

رفت و تنها چیزی که یادمه اینه که جیغ بلندی کشیدم و بیهوش شدم...

\*\*\*\*\*

با افتادن نوری تو چه شمم، چه شمهامو باز کردم... روهام یادم اومد... سریع از جام پا شدم... رویه تخت بودم... بیمارستان! خواستم از تخت پا شم که همون خانومی که منو از روهام جدا کرد اومد جلوم وگفت...

خانوم: بشین دختر جون فشارت پایینه...

با نگرانی گفتم...

\_روهام...

خانوم: تو همین بیمارستانه... اتاق عمله... انشالله که چیزی نیست...

اتاق عمل؟! اشکام ریختن رو گونه هام و با التماس گفتم...

\_شمارو به جون هرکی دوست دارین بزارین برم...

خانوم آهی زیر لب کشید و رفت از کنار تخت کنار! از جام پا شدم و رفتم سمت راهروی بیمارستان... دوییدم سمت اتاق عمل... عرشیا پشت در اتاق عمل قدم میزد... رفتم کنارش و با عجز نالیدم...

\_آقا عرشیا... روهام کجاست؟ حالش چطوره؟

برگشت سمتم... از دیدن قیافه نگرانش نگرانیم بیشتر شد...

عرشیا: فعلا تو اتاق عمله... خوب میشه...

با لحن عرشیا داغون تر شدم... خدایا زندگیمو ازم بگیر... خدایا تورو به بزرگیت قسمت میدم روهاممو حفظ کن... ساعت از وقتی که کنار در اتاق عمل نشسته بودم میگذشت... اشکامو پاک کردم و دستی به شکمم کشیدم... با صدایی پُر بغض گفتم...

\_دعا کن مامان جون... دعا کن واسه بابایی... بگو سایش بالا سرمون بمونه...

با حق هق نالیدم...

— بگو درسا شو تنها نزاره...

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که مرد حدودا ساله ای که بهش میخورد دکتر باشه از اتاق عمل بیرون اومد... با یه حرکت بلند شدم رفتم سمتش... قبل از عرشیا نالیدم...

— آقای دکتر... حال شوهرم چطوره؟

نگاهی دلسوزانه بهم انداخت و گفت...

دکتر: همسرش هستین؟

سرمو تندتند تکون دادم که حرف با بعدیش حس کردم زندگیم به پایان رسید...!

دکتر: گلوله رو خارج کردیم اما متاسفانه بدلیل اینکه مستقیم به قلب برخورد کرده بود، سیستم بدن رو دچار اختلال کرده... فقط دعا کنید بهوش بیاد و امیدتون به خدا باشه...

دکتر رفت و متوجه حال من نشد... رفت و من موندم با دردهام... روزمین زانو زدم... هق هقم بند نمیومد... رو هام من تو اون اتاق لعنتی در حال دست و پنجه زدن با مرگه! من چرا زنده ام؟! چرا من هنوز نمردم؟! متوجه صدا زدن های عرشیا و پرستارها نمیشدم و فقط به یه نقطه نگاه میکردم... حتی دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم...!

\*\*\*\*\*

با صدای سپیده چشمامو باز کردم... بالای سرم وایستاده بود و گریه میکرد...

از تخت پا شدم و با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفتم...

\_تو کی اومدی؟

سپی: عرشیا بهم خبر داد...

با یادآوری بدبختی هام با بغض رو به سپیده گفتم...

\_دیدی بدبخت شدم سپیده؟!

با گریه ادامه دادم...

\_دیدی بیچاره شدم؟!

سپیده با گریه گفت...

سپی: درساجان...

با حق حق گفتم...

\_درسا دیگه مرررد! دیگه نیییست! روحش مرد... جسمشم همین روزا

میمیره..!

و بی توجه دوییدم سمت آی سی یو... هیچکس جز رو هام برام مهم نبود..!

پرستار تا منو دید گفت...

پرستار: فعلا فقط از پشت شیشه...!

دستمو گذاشتم رو شیشه ای که مانع بین من و رو هام بود... از پشت شیشه زل

زدم بهش! اشک از گونه هام یکی بعد از دیگری راه خودشونو باز کردن...

رو هام من در حال جدال با مرگ بود..! اشک بعدیم چکید... حتی نمیتونستم



قیافشو از زیر اون همه سیم و دستگاهی که بهش وصل بود ببینم... صدای سپیده از پشت سرم اومد...

سپی: در سا جان، ابجی... کتیو آوردن بیمار ستان! باید ببینیش واسه تشکیل پرونده...

کتی! کتی کثافت به رو هام شلیک کرد! اون آشغال باعث شد که الان تمام زندگیم گوشه تخت افتاده باشه... کثافتت... همراه سپیده رفتم سمت جایی که کتیو برده بودن... در اتاق باز شد و هیکل نحس کتی نمایان! رفتم جلوش! سیلی محکمی رو حواله صورتش کردم که سپیده شونه هامو گرفت و آوردم عقب..! با چشمای اشکی که نفرت توش موج میزد بهش زل زدم و گفتم...

— پست کثافتت... اگه... اگه رو هام بهوش نیاد به همون خدایی که بالا سرمه قسم... زندگیتو به آتیش میکشم...!

و صدای حق هقم بلند شد... سپیده به زور آوردتم بیرون و گفت...

سپی: درسا؟! قرار بود اینطوری کنی؟ اگه...

حرفشو قطع کردم وجیغ زدم...

— چی قرار بوووووود؟! میخوای برم بگم دستت درد نکنه شوهرمو انداختی رو تخت بیمارستان؟! بگم مرسی که تموم وجودم داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه؟! ارررره؟! اگه توام شوهرت اینطوری بود اینحوری بر خورد میکردیی؟!!

با حق هق نالیدم...

\_اگه هیچکس هیچ تضمینی واسه برگشتنش بهت نمیداد بازم اینطوری میگفتی؟! اگه میفهمیدی بچت داره بی پدر میشههههه؟! اگه میفهمیدی همه ی زندگیت داره از پشت میرهههه؟!!

کف راهروی بیمارستان نشستم وزار زدم... واسه زندگیم... واسه همه ی وجودم... سپیده هم کنارم نشست و دلداریم میداد... هیچی ارومم نمیکرد جز روهام... جز بودنش... جز حس کردنش...

\*\*\*\*\*

وارد بخش آی سیو شدم... نگاه دلسوزانه ی پرستارها رو، روخودم حس میکردم... روز گذشته بود ولی حال روهام هیچ تغییری نکرده بود... هیچ تغییری... یکی از پرستار ها صدام زد...

پرستار: خانوم امیریان؟

\_بله؟

پرستار: آقای دکتر کارتون دارن...

راهمو به سمت اتاق دکتر کج کردم.. در زدم... وبا صدای دکتر وارد شدم... دکتر دست به سینه نشسته بود...

\_سلام، بامن کاری داشتن؟

صدام بیش از حد بی روح بود... دکتر گفت...

دکتر: بله... از اونجایی که من اهل مقدمه چینی نیستم بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب!

منتظر به دهن دکتر نگاه کردم... با اکره ادامه داد...

دکتر: شرایط همسرتون یک هفتست که هیچ تغییری نکرده... به نظر میرسه رگهای قل\*ب\*شون از کار افتاده باشه... صلاح نیست بیش از این با دستگاه وادار به زنده موندنشون بکنیم... بهتره زودتر اقدام کنید تا بشه اعضای بدنشو تا سالم هستن اهدا کنیم به بیماران نیازمند..!

حرفهای دکتر تو سرم رژه میرفت... رو هام من رگهای قل\*ب\*ش از کار افتاده؟! رو هام من با دستگاه زندست؟! اعضای بدن رو هام منو اهدا بکنن؟! با دادی که سر دکتر زدم تموم پرستارها ریختن داخل اتاق...

— چیییی؟! چطور میتونن از قدر بی رحم باشیییی؟! رو هام من هنوز زندست... هنوز داره نفس میکشهههه... هنوز قل\*ب\*ش ضربان دارهههه... با حق حق تموم پرستارهارو کنار زدم و خودمو رسوندم به اتاق رو هام... درو بستم و کنارش رو تخت نشستم... با حق حق نالیدم...

— رو هام... تورو خدا پا شو... پا شو به اینا بگو هنوز نفس میکشی... پا شو بگو قلبت هنوز میتپه... پا شو روهااامم...

اشکامو پاک کردم و گفتم...

— امروز رفتم دکتر... بچمون دختره..!

دست سرد و بی جونشو گرفتم و گزاشتم رو شکمم... با حق حق ادامه دادم...

—ببین... بین رو هام... مگه خودت نمیگفتی دختره؟! مگه براش سیسمونی  
نخریدیم؟! مگه اتاقشو آماده نکردیم؟! رو هام پاشوووو... بین لگد میزنه...  
داره بهونه باباشو میگیره...

ب\*و\*سه ای به دست سردش زدم ونالیدم...

—دختر مونم میفهمه باباییش نیست... باباشو میخواد رو هام... منم میخوام!..  
منم مرد خودخواهمو میخوام... منم رو هاممو میخوام... پاشو از این تخت...  
پاشو بازم سرم داد بزن... قول میدم هیچ حرفی نزنم... پاشو بازم ازم حمایت  
کن... قول میدم جیکم درنیاد... اصلا... اصلا تو فقط پاشو... من قول میدم  
هیچ مخالفتی نکنم...  
با حق حق گفتم...

—رو هامم... پاشو بین رژ قرمز زدم!.. دعوام کن... بین مانتوم کوتاهه... پاشو  
سرم غرغر کن... رو هام... بین مو هام از روسری ریخته بیرون... پاشو سرم داد  
بزن... فقط از این تخت لعنتی پاشو...

سرمو گذاشتم رو سینهش که بهش هزار جور دم و دستگاه وصل شده بود و با تمام  
وجود زار زدم...

—پاشو لعنتی... ی...

صدای بوق ممتد دستگاه اومد... نگاه ماتم روی خط صافی که مانتیتور نشون  
میداد ثابت موند...

صدای همهمه و جیغ و داد پرستار او مد... پشت شیشه ایستادم... صدای داد  
دکتر او مد...

دکتر: شووووک!

زد رو سینه رو هام...

دکتر: شووووک...

زد رو سینه رو هام...

دکتر: شووووک...

و زد رو سینه رو هام...

پرستار: آقای دکتر تموم کرد...!

با حق میون اون همه داد و فریاد داد زدم... خدایا... هرچی میخوای ازم  
بگیر... خدایا رو هامو ببری خودمم میام پیشت...! امانتیتو هم میارم...!  
بچمم میارم... رو هامو ازم بگیری دیگه این دنیا تو نمیخوام... بی مها با جیغ  
میکشیدم... صدای داد پرستار انگار جون تازه ای بهم داد...

پرستار: نبضش اوووومد!

شوک بعدی رو زدن که بهترین صدای عمرمو شنیدم... صدای بوق ممتد  
دستگاه به بوق های تک و بافاصله تبدیل شده بود... سرمو بالا گرفتم و  
گفتم...

\_خدایا شکررررت...

قلب رو هامم بازم میتپید... سینش هنوز بالا و پایین میرفت... با اصرار و  
التماس از یکی از پرستارها خواستم که فقط ۱۰ دقیقه بینمش... رفتم تو  
اتاقش... بالای سرش ایستادم... جلوی ریزش اشک هامو گرفتم و ب\*و\*سه ای

عمیق روی سرش که باند پیچی شده بود نشوندم... کنارش نشستم، دستشو گرفتم و با بغض زمزمه کردم...

\_راحتی واسه خودت...! انگار نه انگار، یه درسایی اینور منتظره که چشمتو باز کنی...

اشکهام راه خودشونو پیدا کردن ونالیدم...

\_بی معرفت نباش دیگه...! درسات داره میمیره... برگرد...

و نفهمیدم کی از گریه و خستگی کنارش خوابم برد...

\*\*\*\*\*

با تگون خوردن دستی زیر سرم از خواب پریدم...! چشمامو باز کردم... پلک زدم... یه بار... دوبار... با بهت دوباره زل زدم به روهامی که دستشو تگون میداد...! که پلکهایش درحال باز شدن بود...! از خوشحالی جیغ بلندی زدم و دویدم سمت راهروی بیمارستان و درحالی که از ذوق اشک میریختم داد زدم...

\_خانوم پرستار... دکترو... بهوش اوووومد!!

با داد من دکتر و پرستار همگی به اتاق روهام هجوم آوردن... دکتر همه رو بلند کرد و دستگاه کوچیکی رو که نور شدیدی میداد انداخت تو چشم روهام... هردوتا چشمشو معاینه کرد و برگشت سمت من...

دکتر: این یه معجزست! همسرتونو خدا بهتون برگردونده...

و بعدش وقتی پیجش کردن از اتاق رفت بیرون... با خوشحالی رفتم سمت روهام که چشماش نیمه باز بود... با دیدنم لبخند زد که بغضم ترکید... یک

هفته بود دنیای عسلیشو ندیده بودم... یه هفته بود لبخندشو ندیده بودم... خودمو انداختم روی سینه ستبرش و با حق هقی که سعی در بند آوردنش داشتم گفتم...

\_کجا میخواستی بری بی معرفت؟! پیش خودت نگفتی من اینجا میمیرم؟! اصلا فکر نکردی اگه بری منم میام پیشت؟! دستش نشست رو سرم و شروع به نوازش موهام کرد... صدای بم ومردونشو که شنیدم دیگه هیچی از خدا نمیخواستم...

روهام: گریه نکن خانوم... دیدی برگشتم... دیدی اوادم پیشت... گریه نکن زندگیم...

سرمو از رو سینهش برداشتم، زل زدم تو چشمای بیقرارش و بابغض گفتم... \_میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود... میدونی مردم وزنده شدم... میدونی روهام...

با حق نالیدم...

\_قول میدی هیچوقت تنهام نزاری؟

اروم دستمو ب\*و\*سید وگفت...

روهام: من بی تو دیگه هیچ جا نمیرم... مگه آدم بدون زندگیش جایی میره...؟! نزدیکش شدم... نزدیک ونزدیک تر... سرمو گذاشتم رو قل\*ب\*ش که صدای ضربانش از هرچیزی برام مهم تر بود... و گفتم اون چیزیه که این همه مدت تو سینم حبس کرده بودم...

\_روهام... خیلی دوست دارم...

نگام کرد... عمیق..! چشمای عسلش برق میزد... برق چشماش  
نمیدونم از عشق بود یا از اشک..! اما برای من فقط مهم روهام بود و روهام...  
به سختی تکون کوچیکی خورد و با صدایی که گرفته بود، زمزمه کرد...

روهام: میدونم اخلاقم چندان تعریفی نداره... میدونم خیلی خودخواهم...  
میدونم خیلی بدی ها دارم... با تموم این حرفا... فقط یه نفرو تو کل دنیا  
میپرستم... درسا... عشق ابدی من میشی؟!

لبخندی زد و با چشمایی که از شوق لبریز از اشک شده بود گفت...

-من همه جوهره عاشقتم مرد خودخواه من...!

و خزیدم تو آغوشی که تموم زندگیم توش خلاصه میشد...

\*\*\*\*\*

با لبخند چایی و شیرینی روی میز گذاشتم و به روهام که گرم حرف زدن با  
دوستاش بود زل زدم..! تازه امروز مرخص شده بود ولی همه ی دوستا  
و همکاراش اومده بودن... با سلقمه ای که سپیده بیشعور بهم زد از جا پریدم!  
\_هوی! چته باز هار شدی؟!

سپیده با لحن حرصی و با مزه ای گفت...

سپی: انگار نه انگار بنده اینجا مهمونم! همچین شوهرتو داری قورت میدی  
یکی ندونه فکر میکنه تاحالا ندیدیش!

خنده ریزی کردم که روهام چشمکی بهم زد! موز یانه به سپی نگاه کردم  
و گفتم...



سپی: نه که جنابعالی داری بعضیا رو قورت نمیدی!

با چشم به عرشیا که زیر چشمی سپی رو زیر نظر داشت اشاره کردم! سپیده سریع رنگ عوض کرد و حرصی گفت...

سپی: زهر مارر! حواسش به همه جا هست!

خندیدم اما با به یاد آوردن اون موضوع با نگرانی به سپیده گفتم...

\_وای سپی...!

سپی: دیگه چیه؟!

سپی: امشب میخوای بری بگی؟!

سپی: اهوم دیگه...

دوباره استرس گرفتم... قرار بود سپیده امشب بره خونه ی ما و تمام قضیه این ۶ ماه رو تمام و کمال واسه مامان و بابا تعریف کنه!! خودم دلشو نداشتم... درواقع از عکس العملشون میترسیدم... کم کم همه عزم رفتن کردن و من موندم و رو هام... لباسمو با یه لباس خواب کوتاه سفید عوض کردم... شکمم دیگه کاملا شده بود عین یه هندونه! داشتم جلوی آینه انداممو بررسی میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد... دستی که صاحبش تموم دنیای من بود... برگشتم و هنوز کثری از ثانیه نگذشته بود که ل\*ب\*ا\*مون روی هم قرار گرفت...! نرم، آروم، عاشقانه! بعد از اینکه داغی ل\*ب\*مو از رو ل\*ب\*اش برداشتم رفتم رو تخت... رو هام با احتیاط ب\*غ\*لم کردم... صداش زدم...

\_رو هام...

روهام: جانم؟

\_به نظرت مامان و بابام...

حرفمو قطع کرد و با اطمینان گفت...

روهام: نگران هیچی نباش عزیزم... سپیده هم نتونست من خودم یه روز میرم

قانعشون میکنم...

با نگرانی گفتم...

\_خداکنه همه چی درست بشه!

روهام: درست میشه... نگران نباش نه واسه خودت خوبه نه واسه بچه!

با این حرفش با ذوق نگاش کردم و گفتم...

\_روهام اسم دخترمونو چی بزاریم؟!

محکم تر ب\*غ\*لم کرد و گفت...

روهام: خودت بگو... دوست دارم اسم دخترمو مامانش انتخاب کنه...

باخوشحالی گفتم...

\_روژین خوبه؟!

لبخندش عمیق تر شد و گفت...

روهام: اره قشنگه... حالا چرا روژین؟!

با شیطنت گفتم...

\_روهام... روژین...! میخوام به آقامون بخوره!

قهقهه ای زد و ب\*و\*سه ای عمیق رو سرم نشوند... زمزمه کرد...

روهام: هیچوقت فکر نمیکردم کسیو انقدر دوست داشته باشم...

دوباره باشیظنت ب\*غ\*لش کردم وگفتم...

\_خب الان دقیقاً من کجای زندگیتم؟!\_

سرمو چسبوند به سینش و با لحن خاصی ادامه داد...

روهام: تو خود زندگی می...!

\*\*\*\*\*

با استرس گفتم...

\_خب سپیده، چی گفتن؟!\_

سپی مکشی کرد وگفت...

سپی: بهتره خودتم بری باهاشون حرف بزنی!

\_چی؟! سپی درست بگو بینم چه خاکی تو سرم شده...

سپی: بین درسا... خاله میترا که غش کرد به زور با آب قند زندش کردم...

باباتم...

یه قطره اشک از گونم چکید پایین...

\_بابام چی؟\_

سپی: باباتم داد و فریاد زد وگفت به درسا بگو من دیگه دختری بنام درسا ندارم!

بابهت دستمو گزاشتم رو دهنم... بغضم شکست و بدون خدا حافظی قطع

کردم! بلافاصله شماره رو هامو گرفتم... صداسش پرمحبتش بلندشد...

روهام: جانم خانومم؟

بابغض گفتم...

\_روهام... بدبخت شدم... بابام طردم کرد... بیچاره شدم رو هام... گفته دیگه

دختری بنام درسا ندارم...

مکشی کرد... بعد از چند ثانیه گفت...

روهام: من الان تو راه خونم... گریه نکن دارم میام... حلش میکنیم...

\_باشه فعلا...

روهام: فعلا عزیزم...

به یک ربع نرسید که رو هام او مد خونه... سلام نکرده گفتم...

\_رو هام بریم!

با تعجب گفت...

رو هام: کجا؟!

دستشو کشیدم سمت در و گفتم...

\_تورو خدا بیا بریم خونه بابام اینا...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت...

رو هام: عزیز دلم تو الان حالت مساعد نیست بمون چند روز دیگه با هم...

حرفشو قطع کردم و کلافه نالیدم...

\_رو هام!

پوفی زیر لب کرد و گفت...

رو هام: هنوزم لجبازی! مرغت یه پا داره!

با هم از پله ها او مدیم پایین و سوار ماشین شدیم... تو راه فقط به این فکر

میکردم که اگه بابام دیگه قبولم نکنه... چیکار کنم؟! بانگرانی به رو هام که

داشت با جدیت رانندگی میکرد گفتم...

\_رو هام...

نگام کرد...

روهام: جانم خانوم؟

بابغض ادامه دادم...

\_اگه...اگه بابام قبولم نکنه...دیگه تو این دنیا فقط تورو دارم...فقط تو...

و مظلوم زل زدم بهش...صدای بمش به گوشم رسید...

روهام:اولا که بد به دلت راه نده...

دستمو گرفت و نوازش کرد...با اطمینان ادامه داد...

روهام:تموم دنیا هم اگه پشتتو خالی کنن من یکی پشتتم! تا ابد...

آرامش به دلم سرازیر شد...حداقل دلم یکم قرص شد که هرکیم تنهام بزاره

شوهرم هست..! روهام هست! جلوی خونمون ترمز کرد! با نگرانی نگاهش

کردم که گفت...

روهام:مطمئنی حالت خوبه؟

تندتند سرمو تکون دادم و پیاده شدیم...زنگو با دستهای لرزون زدم...بعد از

چند ثانیه بدون اینکه صدایی از پشت آیفون بیاد در باز شد! داخل شدیم...به

سمت در سالن رفتم درو که باز کردم مامان میترامو دیدم که گوشه سالن

ایستاده بود...منو که دید صدای هق هقش بلند شد...منم بغضم ترکید و

دویدم سمتش...محکم ب\*غ\*لش کردم و گفتم...

\_مامااااا...

با گریه گفت...

مامان: جان مامان... چیکار کردی با زندگیت درسا...؟!؟

ازش جدا شدم و سرمو انداختم پایین... اروم پرسیدم...

\_بابا کجاست؟

به ته سالن اشاره کرد... رفتم طرف بابا..! رو هام داشت با مامان سلام وعلیک

میکرد... اروم گفتم...

\_سلام بابا...!

بابا اما... برگشت... با دیدن چهره ی شکستش دلم گرفت... اومد جلو... جلو

و جلوتر... یک آن حس کردم صورتم سوخت... صدای سیلی ای که از بابام

خوردم تو گوشم پیچید...! رو هام اومد کنارم و با نگرانی بازومو کشید عقب...

فریاد بابا تو گوشم پیچید...

بابا: برو همون خراب شده ای که تا حالا بودی! من دیگه دختری به اسم درسا

ندارم! داماد آوردی برام؟! نوه آوردی برام؟! چشمم روشن کلامو بندازم بالاتر!

نگاهی به شکم برجستم کرد و داد بعدیش خطاب به مامان بود...

بابا: بیا ناز پروردتو تحویل بگیر میترا خانوم! برو همون گورستونی که تا حالا

بودی درسا...

هق هقمو تو خودم خفه کردم... خفه کردم... خفه کردم... انقدر خفه کردم که

حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم...! حتی نمیتونستم روی پاهام وایستم...

صدای جیغ خفیف مامان و داد بلند رو هامو شنیدم و پخش زمین شدم...!

\*\*\*\*\*

با صدای روهام چشمامو باز کردم... لامپ های مستطیلی بالای سرم خبر میداد که تو بیمارستانم..! روهام با دیدن چشمهای بازم بابخت گفت...

روهام: درسا؟ خوبی؟

چهرش نگران بود... دلم نیو مد بیشتر از این منتظرش بزارم... با لبخند چشمامو یه بار باز وبسته کردم... دستمو گرفت وب\*و\*سه ای روش نشوند... اروم گفتم...

\_ببخشید عزیزم... نگرانم کردم..

با غم تو صداس ادامه داد...

روهام: دو روزه بیهوشی لعنتی... سکتدم دادی...!

دو روز؟! چشمای نگران شو که دیدم سعی کردم با خنده از حالم مطمئنش کنم...

\_حسودم دیگه! یه هفته تو بیهوش بودی! یه دوروزم من باشم!

خواست حرفی بزنه که مامان با گریه وارد شد... با دیدنم گریش شدیدتر شد وگفت...

مامان: الهی مامان برات بمیره...

و محکم ب\*غ\*لم کردم... مامان که عقب رفت... چهره ی شکسته و درهم بابارو بالای سرم دیدم...! اشک دور چشمم حلقه زد... سرفه ای کردم و به سختی گفتم...

\_ غلط کردم... غلط کردم باباجون... میدونم کار اشتباهی کردم... ببخود کردم

بدون اجازه شما همچین کاری کردم...

بغضم شکست و ادامه دادم...

\_ منو ببخش بابا... منو ببخش...

صدای حق حق بابام... مردی که تابحال هیچکس اشکشو ندیده بود تو اتاق

پیچید...! سرمو ب\*و\* سید وگفت...

بابا: گریه نکن باباجان..

ادامه داد...

بابا: بخشیدمت...!

صدای حق حق منم بلند شد و از ته دل از خدا خواستم خوشبختیمو برام نگه

داره...

سال بعد...

صدای روژین بلند شد...

روژین: ممنیی...!!

باخنده گفتم...

\_ مخ منو خوردی بچه! دیگه چیه؟!

با ذوق بالا و پایین پرید وگفت...

روژین: بیا بلیم نی نای کنیم!!



غش غش خندیدم و گفتم...

\_آخ که بابای غیرتیتو نمیشناسی! طلاقم میده بریم تنهایی نی نای کنیم!!

ل\*ب\*ا\* شو غنچه کرد و گفت...

روژین: طلاق ینی چی ممنی؟!

به دنبالش متفکر گفت...

روژین: غیلتی ینی چی؟!

خواستم خعلی قشنگ بیچیونم که روهام با خنده اومد و گفت...!

روهام: چی پچ میکنین در گوش هم مادر و دختر؟!

روژین با دیدن روهام کنجکاو یا شو یادش رفت!، پرید ب\*غ\*ل با باش و گفت...

روژین: من موخوام با خاله سپی نی نای کنم!

روهام: فسقلی من! بزار یه دور با عمو بر\*ق\*صه بعد توام برو نی نای کن باهاش!

به سپیده که با اون لباس عروس پف پفی فوق العاده شده بود نگاه کردم! عرشیا هم با اون کت و شلوار مشکی براق حسابی شیک شده بود... تو دلم گفتم...  
خداروشکر که خواهریم خوشبخت شد... چشمم افتاد به سپنتا و نامزدش، هلن که اونطرف تالار نشسته بودن... هلن با دیدن نگاهم بامهربونی بیار پلک زد که منم لبخندی برآش زدم... صدای روهام در گوشم اومد...

روهام: حال خانوم من چطوره؟!

چشمکی زدم و گفتم...

\_عالی! روهام...؟

روهام: جانم؟

\_چه خوبه که همه خوشبخت شدیم...!

لبخندی زد که جذبه چهرشو طبق معمول صد برابر کرد و گفت...

روهام: اره خداروشکر...

صدای آهنگ آخر بلند شد... باذوق همراه خواننده زمزمه کردم... عاشق این

آهنگ بودم... (آهنگ عشقه از حمید عسکری)

این احساس که سربه هوایی و گیج/اینکه میمیری به تدریج...

ناخواسته یاد اون روزی افتادم که پشت در اتاق روهام فال گوش وایستاده بودم

و روهام مچمو گرفت افتادم...!

یاد اون روزی افتادم که فکر کردم فقط به بهانه پایان نامه دارم همچین کاری

میکنم...!

این که درمیفتی با یه دنیا/این جنگ عشقه\_\_\_\_\_ه...

یاد شبی افتادم که حاضر شدم پا روی اعتقاداتم بزارم ولی روهام حالش خوب

بشه... یاد اون شب تو غار افتادم...

این احساس که خوبی و خرابی/باید با گریه بخوابی...

یاد شبی افتادم که روهام رفته بود سر عملیات من جای خالیشو عجیب کنارم

حس میکردم... و انقدر اشک ریختم تا خوابم برد...

اینکه گاهی میلرزه دلت با یه آهنگ/عشقه\_\_\_\_\_ه...

یاد شبی افتادم که قهر کرده بودم و او ملده بودم خونه خانوم جون... که وقتی با

اون آهنگ دلم پر کشید سمتش...

عشق\_\_\_\_\_ این دلشوره خالی مثل ابرای بهاری/ که میبارد تو هر فصلی  
وسالی...

عشق\_\_\_\_\_ این حرفای نصفه ونیمه میگی اونی که نیست همه چیمه/ بازم مثل  
همیشه وخیمه حالم...

یاد وقتی افتادم که رو هام نبود... اما من با انگیزه اینکه بلاخره میبینمش از  
خودم در برابر شروین و دارود ستش دفاع میکردم... رو هام نبود ولی ایمان من  
بهم میگفت اون بر میگردد...

عشق عشق عشق خراب و خسته تو شدم/ از روزی که دار و دسته  
تو شدم...

میبینی چطور شکسته تو شدم/ تو بادلم چه کردی عشق...  
یاد وقتی افتادم که فهمیدم واقعا عاشق رو هام شدم...! وقتی که فهمیدم رو هام  
از دختر مغروری که به هیچ کس پانمیده یه عاشق به تمام معنا ساخته...!  
عشق عشق عشق چه دنباله داره غم تو/ سیل میشه همین بارون  
نم نم تو، منه ساده ام شدم یه عمری آدم تو... تو بادلم چه کردی...  
رو هام دستمو گرفت... سرمو رو شونش گذاشتم و با تموم وجودم با اهنگ  
همخونی کردم...

همه چی رو هواست همیشه این حالا باورت نمیشه/ مثل هوا تو بهاره که بهت  
میچسبه اما بی اعتباره...

ذهنم رفت سمت وقتی که دکتر گفت رو هام زنده نمیونه...! اینکه زندگیم رو  
هوا بود و باورم نمیشد... بندبند وجودم داد میزد که رو هام بر میگردد... که باور  
کنین مرد من تنهام نمیزاره...

عشق عشق عشق خراب و خسته تو شدم/از روزی که دار و دسته  
تو شدم...

میبینی چطور شکسته تو شدم/تو با دلم چه کردی عشق...  
عشق عشق عشق چه دنباله داره غم تو/سیل میشه همین بارون  
نم نم تو، منه ساده ام شدم یه عمری آدم تو... تو با دلم چه کردی...  
صدای بم رو هام درگوشم پیچید...  
رو هام: دوستت دارم زندگی من...  
لبخند عمیقی زدم و اروم زیرگوشش زمزمه کردم...  
\_منم دوستت دارم مرد خودخواه من...!

\*\*\*\*\*

پایان رمان: // شب ساعت: دقیقه بامداد...

#صبا

\*عشقتون پایدار\*

**با تشکر از صبا حسینی بابت نوشتن این رمان زیبا**